

آهو از این مود دیگری در لحن شوهر که نشانه دلپری و خشم پنهان وی بود چندان ناراحت نشد. همینقدر که عجاله توانسته بود از مرکب لجاجت پیاده‌اش کند و نقشه‌های هویش را نقش بر آب سازد کافی بود که دیگر لازم نباشد مطلب را کش بدهد. سیدمیران تا لب ایوان رفت و مثل چیزی که پشیمان شده باشد دو باره برگشت. زن بزرگش پیشتر از آن نیز از خود نمائیا و عشوه فروشیهای هما پیش مردهای خانه و بخصوص داریوش نزد او اشاره‌ای کرده بود که میباید کیفیت آن برایش روشن بشود. او با این قصد بود که باطاق بر میگشت. با وجود این وقتیکه دوباره گرفت نشست از برداشت هر نوع سؤالی در اینخصوص خود را عاجز میدید؛ یکی از اینجهت که کسر شانس می‌آمد و دیگر آنکه می‌ترسید توقع آهو زیاد بشود. تصادفاً در همین موقع صدای افتادن چیز بزرگی در حوض همراه با جیغ وحشت زده زنهای همسایه هر فکر و مسئله‌ای را از ذهنش بیرون برد. حوض بزرگ و گود این خانه قبل از آن در چهار سال پیش يك خون کرده بود، بچه سه ساله خورشید خانم؛ و درست بهین جهت بود که همسایه‌های بچه‌دار بخصوص خاله بیگم مار گزیده از آن وحشت میکردند. از شنیده شدن صدا سیدمیران و آهو سراسیمه از اطاق بیرون جستند. تصور آنها بیجا نبود، اما کسی که در حوض افتاده و در حال غرق شدن بود نه بچه بلکه يك آدم بزرگ، یعنی هما بود. این بی‌مبالاتی که زن جوان و نیرومندی نتواند بر لب حوض تعادل خود را حفظ کند از نظر سیدمیران با همه شنایی که در نجاتش داشت قابل بخشایش نبود. و شاید همچنانکه پوزخند بعضی از همسایه‌ها و نگاه آهو میرساند بعمد اینکار را کرده بود. در مدت چند دقیقه کوتاهی که او در اطاق آهو نشسته بود زن جوان پیش از آنکه لب حوض بیاید دوبار بوسیله دختر خورشید برایش پیغام داده بود که بیاید با او کاری دارد. اینطور که بر می‌آمد بر گشتن مجدد او باطاق آهو آتش حسد را در دل زن کم‌طاقت بمنتهای درجه تیز کرده بود. با این فکر، سیدمیران از مغزش گذشت که همان ساعت در اطاق پنجدری درس خوبی باو بدهد که این نوع بازیهای خنک برای بار آخرش باشد. اما وقتی خود را باشلوار بآب انداخت و بکمک آهو و تفره او را بیرون آورد و روی

دوش نهاد و باطاق برد معلوم شد که هیچکدام از اینها نبوده است؛ هما غش کرده بود.

زنهای خانه ضمن بیرون آوردن لباسهای خیس او برای بهوش آوردنش بدست و پا افتادند. سید میران فوق‌العاده دستپاچه شد. از فکر خطای خود در دل استغفار طلبید و شکر خدا را بجای آورد که خود او هنوز از خانه بیرون نرفته بود و این اتفاق پیش آمد. بلافاصله گل محمد را پی‌نعمت آقا حکیم فرستاد و تا لحظه رسیدن او و بهوش آمدن هما از هیچ کوششی فروگذار نکرد. بعد از آنهم تا نزدیک عصر از خانه بیرون نرفت؛ در کنار بستر او نشسته و دستش را در دست گرفته بود.

از بخت بد آهو، صفیه بانو که انگیزه صاحبخانه‌اش را در جواب کردن آنها بخوبی درک کرده بود وقتی انصراف مرد را شنید گفت:

— خواهر، محبت‌های تو در حق من بزرگتر از آنست که بگفت در آید. اما با این ترتیب دیگر بهشت بسر زنشش نمی‌ارزد. این زن فتنه‌گر می‌خواهد برای پاک‌نشان دادن خود بچه مرا لکه‌دار کند. من از او نمی‌ترسم از آبروی خودم می‌ترسم.

و آنگاه صبح روز بعد، مادر از سمتی و دختر از سمتی دیگر پی‌اطاق خالی چرخ کوچه‌ها افتادند. هنوز ظهر نشده بود که پیرزن با چهره‌ای خسته اما سرفراز که جنگ دل‌پره با انتظار و امید در نشیب و فراز چینهای آن پایان رسیده بود بخانه بازگشت. معلوم شد که در گشت چهارساعته خود پی‌اطاق بنتیجه رسیده است. جایی را که پیدا کرده بود در ساختمانهای نوساز زیر پی‌سیم، یعنی درست رو بروی اداره راه محفل کارپسرش بود. آهو یکبار دیگر کوشید آنها را منحرف سازد؛ از آنها خواست که در چنان موقعی راضی نباشند او تنها بماند، فایده نکرد. این پیرزن همانقدر که عاقل و پرتدبیر بود در کارها ده برابرش پی‌گیر و قاطع بود. اگر میدید فکر خودش درست است بدهان هیچکس دیگر نگاه نمی‌کرد. او و دخترش هر دو با بودن هم‌ماندن خود را در آن‌خانه صلاح نمیدانستند. عصر همانروز ساعت‌خوش کرده آئینه‌و قرآن بردند و صبح فردایش، اول آفتاب، شروع باسباب کشی نمودند.

از رفتن آنها طبعاً تمام اهل خانه بجز هما که خود انگشت در شیر زده بود دلی اندوهگین داشتند. در راه آخری آنها که به بعد از ظهر افتاده بود و اثاثیه باقیمانده خانواده فقط عبارت می شد از چراغ نسبتاً قیمتی و چند تیگه ظروف شکستی، مادر و دختر برخلاف اداهای پیش چندان شنایی نداشتند نشان بدهند. برای رفع خستگی یا از روی تعمد دست دست میکردند. غلبان احساسات آهو در يك لحظه بچنان درجهای رسید که نتوانست جلوی اشکهای خود را بگیرد. گریه اش بقدری تلخ و از روی خواری بود که شرمش آمد در آن حالت کسی او را ببیند یا صدایش را بشنود. از بچهها بزرگترها را، که بعلمت تابستان و تعطیل بودن مدارس در خانه بودند، از حیاط بیرون کرد تا بروند و در کوچه برای خود بازی کنند. مهدی را پهلوی خود نگاهداشت. در اطاق دراپیش کرد، چادر داروی سر کشید و در یچه احساسات را پدیدریخ بروی خود باز گذاشت.

چند نفر از همسایهها و از جمله حاجیه خانم که محض دلداری نزد او آمده بودند خبر دادند که شوهرش بخانه آمده است و هم اکنون صغیه بانو برای حلال بود طلبیدن او را با طاق صدا کرده است و آنجا است. آهو بی اعتنا باین خبر همچنان میگریست و بیوه جوان که سعی مینمود در لحظه خدا حافظی قیافه خوش و خندان داشته باشد، تحت تأثیر این گریه که حکایت از انس و الفتی بی پایان می کرد، اراده اش را از دست داد و مثل کاغذی که در آب بیفتند ناگهان چهره اش درهم ریخت، کنار دوست خود نشست و در حالی که بشدت هق هق میکرد و اشک از چشمانش جاری بود سرش را بر او تکیه داد. مداخله و اعتراض غمخوارانه تقریباً ناپذیری نگذاشت این وضع دیری نباید. هر دو زن چشمها و صورت خود را پاک کردند. از قلبانی که بدستان داده شدودی در آوردند. زندگی شیرین گذشته و خاطرات خود را بیاد آوردند. آنچه در این دوری مایه تسلیت بود این بود که آنها بمحله دوری نرفته بودند. بالاخره حاجیه عنذ خواهی کرد و برخواست:

— مادرم حتماً با مهدی کاری داشته که او را پیش خود صدا زده است. منم باید باشم. میخواهم از او گله کنم. ما باز همدیگر را خواهیم دید. اینقدر بی وفا

نیسنیم که یکباره ترك دوستان بکنیم.

آنها هنوز صحبتها و درد دل‌های فراوانی داشتند که میباید با هم بکنند. سفارشهای دوجانبه، دستورالعملها و از همه بالاتر خدا حافظی آخری و روبروسی‌های اشك آلود در عقب بود. اما بیوه شوهردار عجاله دوستش را ترك کرد. در بیرون، آفتاب هنوز از سردیوارهای آجری حیاط نپریده بود. گربه خاکستری وزیرك خانه روبروی مطبخ نزدیک پاشویه حوض قوز کرده نشسته بود. با چشم حاجیه‌را تا دم در اطاقش دنبال کرد. گوئی او نیز با اینکه حیوان بود میفهمید که دیگر آنها را نخواهد دید. دختر حقشناس که از كوچك و بزرگ اهل خانه غیر از هما حلال بود طلبیده بود دلش گرفت برود دسني به پشت حیوان بکشد و از او نیز با همه زیانهای که بآنها رسانده بود حلالیت بخواهد؛ موقع باریك و فرصت اندك بود. در اطاق خودشان که اکنون پس از چهار سال و اندی از آن وداع میبگردند سیدمیران چهار زانو میان در گاهی پنجره وسط نشسته بود، بحر فهای مادر او گوش میداد. پیرزن میگفت:

— من که از دست شما و آهو خانم راضی هستم خدا راضی باشد. در این چهار سال از حق نگفتم نه شما صاحبخانه بودید و نه ما کرایه نشین. خداوند عالم همیشه صاحب ملکی را بشما روا داشته باشد. اما این زن دو روزه آمده، مهدی میران اسباب پراکندگی میان ما شد. بعد از چند سال زندگی و خوب و بد که ما با اخلاق نیک شما آشنا شده بودیم، انس و الفتی بهم زده بودیم، من خیال داشتم در این خانه زیر سایه شما پسرم را داماد کنم. و اگر شماراستی راستی اطاقرا برای خودتان لازم داشتید مگر نه اینست که نازیبری پیش پسر خوانده‌اش خواهد رفت، صبر می کردید تا اطاق او خالی می‌شد و ما با آنجا نقل مکان می کردیم.

حاجیه در دنبال صحبت مادر گفت:

— اگر موضوع باین سادگیها بود ما چه حرف داشتیم، اطاق مال خود شماست، می‌خواهید بگذارید خالی بماند یا اینکه بقول معروف در آن خر بیندید؛ از همسایه داری و شلوغی خانه خسته شده‌اید یا اینکه می‌خواهید کسانی بهتر از ما

را بیاورید؛ اما دل آدم از اینجامبوسوزد که این زن برای شیرین کردن خودش پیش شما برادر مرا هدف تهمت قرار بدهد. و حالا که دیگر همه چیز برای مایکسان است، بخاطر آنکه امر بشما مشتبّه نشده باشد، من خودم را ناگزیر می بینم پرده از روی کلش بردارم، تا بعد از این غلط بکند جهت ایزگم کردن از این نعلهای وارونه بکس نزنند.

حاجیه از سرپیش بخاری قاب عکسی را که بعد از چراغ و ظرفها تنها شیئی موجود در اطاق بود برداشت و گفت:

— من اینرا مخصوصاً جا گذاشتم تا بشما نشان بدهم.

صفیه بانو نیمه جدی باو بر آشفت:

— نه مادر، چکار داری. آیا نمیخواهی در این وداع آخر غوغائی بیا کنی و دلخوری دیگری بر آنچه هست بیفزائی؟! وانگهی از کجا معلوم حتماً کار او باشد، یا اگر هست قصد و نیت آلوده ای داشته است. چرا دین و گناه مردم را می شوئی؟! دختر با کم حوصلگی و شتاب میان حرف او دوید:

— چرا مادر؟ آیا این چشمها هم بمن دروغ میگویند؟ خودم ندیدم که باسنجاق قفلی از درز بالای قاب بیرونش کشید و درپیش سینه پیراهنش پنهانش کرد؟ اگر خودش آنرا از ما خواسته بود که آشکارا در طاقچه اطاقش بگذارد عیبی نداشت، چیزی معمولی بود. اما حالا، فردا یا یکروز دیگر شوهرش آنرا در صندوقش میبندد و بد نامی برای داداش معصوم میماند که هنوز روحش از اصل قضیه خبر دار نیست. این مرد در آنصورت پیش خودش حتم خواهد کرد که پیشکش عکس زنش نیز در بغل داریوش است. آری آقای سرایی، ما رفتیم و گذشت، اما بشما عرض میکنم، با این زنکماشق پیشه و شروری که بچنگت افتاده است دیگر روی آسایش نخواهی دید.

ابروهای سنگین سید میران بمالیمت و شکوه پرده تئاتر بالارفت و چشمان نافذ او با کنجکوی نا آشکاری بزن خیره شد:

— منظور شما را نمیفهمم، موضوع چیست؟

از چهره زن که نیمه گرد آلودنیمی اشکی بود، همچنین از لحن زهدار بیانش پیدا بود که گریه کرده است. گوشه خالی مانده قاب عکس را باونشان داد و گفت :
- موضوع این است که اینجا از برادرم عکسی بود که حالا پیش خانم شاهما خانم است ، آنرا دزدیده است .

صفیه بانو بطعنه گفت :

- ندزدیده، یواشکی برداشته است.

مرد دیر باورانه پرسید :

- کی و بچه منظور اینکار را کرده است؟

- شاید الان یکماهی باشد . و من اول خیال کردم قصدش شوخی است، گفتم دیدم، گفت چی را دیدی؟ گفتم همان که از قاب عکس برداشتی و جایش خالی است. رنگ گذاشت و رنگ برداشت و خند خندان زد بدقسم و حاشا که او بر نداشته است. البته من نخواستم دست در پیش سینه اش بکنم و آنرا بیرون بیاورم ، زیرا هنوز فکر نمی کردم در کار او چیزی زشت و ناشایست وجود داشته باشد ؛ بخوبی امروز او را نمی شناختم . و حالا هم که مطلب را افشا کردم فقط محض دانستن شما بود، نه اینکه گمان کنی قصدا انتقام جوئی است یا اینکه در این دم رفتن میخواهیم فتنه ای بپا کنیم .

صفیه بانو گفت:

- چه فتنه ای مادر، ما پیش هیچکس حتی آهو که بقول خود مشهدی با هم گیسک ریست داریم هنوز این مطلب را بازگو نکرده ایم و هیچوقت نخواهیم کرد. آدم باید تا میتواند سرپوش باشد نسر گو. و باز تکرار میکنم، اصل قضیه چیز مهمی نیست، از عکسی خوشش آمده و آنرا برداشته است. کردها آنطور که من دیده ام از این اخلاق گولیا نه که رنگ شیطنت دارد فراوان دارند. بعلاوه، زندگی هم با همه حقیقتی که دارد مثل خوابی است که آدم میبندد، خوب باید یا بد باید نیکو تعبیرش کرد. اما کسانی که آنرا قمار میبندارند یا اینطور عادت کرده اند که پایه کار خود را بر واقعینهای ناروشن بنا سازند باختیشان حتمی است . اگر غیر از این بود منم میبایست مثل

مشهدی گول تازگی و رنگ رخسار یا ادب ظاهری این زن را خورده و همان روزی که پیشنهاد کرد برای داریوش بگیرمش بخواهشش تن در داده باشم. هر چند اطمینان دارم که مشهدی هم کسی نیست که او را نگه دارد و بهمان آسانی که او را آورد دیر یازود روانه اش خواهد کرد.

سیدمیران مشتها را درهم نهاده آرنجها را در حال چهارزانو بپاها تکیه داده سر را پائین انداخته با دقت بگفته‌های غرض آلود پیرزن گوش میداد؛ مطلب تازه‌ای میشنید؛ پس بنا بر این هما یک چنان پیشنهادی را به پیر زن هم کرده بود. این موضوع که هیچ چیز بر دروغ بودنش گواهی نمیداد از ناحیه محبوبه برای او بدرجه یک خیانت مسلم و آشکار غیر قابل انتظار و ناگوار بود. او که ابتدا مسئله برداشتن عکس را سرسری گرفته بود اینک بخوبی علیه‌هما پر شده بود. با این وجود در مقابل این حرفها تا وقتی آنجا نشسته بود جز سکوت عکس‌العملی از خود ظاهر نکرد. کینه‌اش نسبت بمادر و دختر بالاتر رفت که پائین تر نیامد. بالاخره بی آنکه از آنها خدا حافظی کند برخاست و از در اطاق پائین آمد. آنروز او دراصل باین منظور زودتر بخانه آمده بود تا با هما برای خرید چند تیگه اجناس زنانه بازار بروند. از بس دلش میجوشید که خود را بسر دزد و روی تخت بدون رختخواب میان حیاط دراز کشید. گفته‌های مادر و دختر مسئله تازه‌ای پیش روی او نهاده بود؛ این زن در عشق خود نسبت باو یکدل و یکزبان نبود؛ بوالهوس و دزد و عاشق پیشه بود؛ از وجود او فقط نامش را میخواست تا بتواند بادل آسودگی و آزادی بیشتر دنبال جوانان برود. در اندیشه او چیزی از متهم غایب طرفداری میکرد. اگر چنین بود بچه جهت از او خواسته بود تا آنها را جواب بکند؟

دو روز بعد هما بهتمام رفت. سیدمیران در خانه ماند. میدانست که تا نزدیکیهای ظهر باز نخواهد گشت. بهترین موقع برای یافتن عکس و اثبات گناهکاری او بود. پیش از آن در دو روزی که گذشته بود چند بار فرصتهای کوتاهی بدستش آمده بود تا بعضی جاها را جستجو کند؛ جیبهای کت زن که همیشه بمیخ آویزان

بود؛ داخل جعبه آرایش او، پشت اشیاء طاقچه‌ها و اینجا و آنجا زیر فرشها را خوب گشته و نگاه کرده بود. یکجا مانده بود که از همان اول بیش از هر جا قابل سوء ظن بود و آن صندوقچه لباس وی بود. گشتن صندوقچه بنحوی که معلوم نشود دست خورده است در چنان موقعی که زن تا چند ساعت دیگر بخانه باز نمیگشت البته کار مشکلی بود و نبود. پنجره‌ها را خود هما هنگام رفتن بسته بود و سیدمیران محض محکمی کار که کسی غفلتاً سر نرسد و ببیند او چه میکند و در نظر کوچک بشود در اطاق را چفت کرد. صندوق مورد نظر را با دقت و حوصله زیر و رو کرد، چیزی نیافت. همه آن جاهائی را که روزهای قبل گشته و از زیر نظر گذرانیده بود از سر نو و با دقتی بیشتر جستجو کرد؛ چنین بنظر میرسید که آن کهنه همدانی و دخترش در لحظه رفتن از لجی که داشتند خواسته بودند او را دست بیندازند.

کسی از پلّه‌های ایوان بزرگی بالا آمد و در اطاق را آهسته تکان داد. آهو بود. سیدمیران دور میدانست که همدانها مطلب را بزن بزرگش نگفته باشند. برخلاف تصمیمی که اول گرفته بود و نمیخواست هیچکس، بخصوص آهو، از راز کارش سر در کند و بفهمد در اطاق مشغول چه کاریست، با خود فکر کرد که شاید دستهای زنانه او بهتر بتواند آن گره پیچیده را بگشاید. اما آهو از دانستن موضوع عکس حقیقه دچار تعجب گردید. چون شوهرش را از پیشنهادی که روزی هما بصفیه کرده بود فوق العاده کوك میدید او هم دریغ نمود و آنچه را که بچشم خود دیده و بگوش شنیده بود، بخصوص قضیه مکالمه دو نفری آنروز آنها در آفتاب را، بتفصیل بیان کرد.

زن و شوهر آنگاه بانبر و ودقت تازه‌ای بجستجو ادامه دادند. انگیزه‌ی یکی حسد و از دیگری انتقام بود. هر جا که شك برده میشد از زیر نظر گذشت. اما چیزی که نیست نیست؛ هر چه بیشتر می‌گشتند کمتر می‌یافتند. و اگر تصادفی عجیب پیش نیامده بود، تصادفی که از لحاظ آهو باید يك دست غیب یا كلك خدائیش نامید، چیزیکه این همه دنبالش می‌گشتند شاید اصلاً پیدا نمیشد. آهو که دیگر خسته و نومید شده بود برای بار آخر بسراغ جعبه آرایش هما رفت تا ببیند رقیب

سرسخت و پرفتن و فعلش در درست کردن خود از چه چیزها و لوازمی استفاده میکرد. این پهلوان حسنی که در یک زور آزمائی قطعی مانند پهلوان اکبر خراسانی^۱ بازو بند قهرمانی را یادندان از بازوی او بریده و صاحب شده بود چنانکه تجربه نشان میداد نیرنگ باز خود آرائی بود که پیش از هر چیز بر جعبه آرایش خود تکیه داشت. قسمتی از این وسائل را حتی در مهمانیها یا خریدهای بیرون از خانه از خود منفق نمیکرد. در لحظه‌ای که او در محملی جعبه را باز کرده بود مهدی از میان آن آئینه گرد کوچکی را برداشت و برای بازی بگوشه دیگر اطاق برد. مادرش کوشید آنرا از دستش بگیرد و سر جایش بگذارد، بچه لج کرد و با جیغ و گریه نخواست پش بدهد. بالاخره زور مادر چربید، آئینه را گرفت قابش را که لبع شده بود امتحان کرد تا ضایع نشده باشد. برای آنکه بچه را سر جای خود بنشانند گفت:

- بین، بین، خرابش کردی. اگر هما بیاید جوابش را چه بدهیم؟ تاوانش را از تو خواهد گرفت.

شیشه‌اش را چرخاند تا بهتر در جای خود قرار بگیرد. ناگهان مثل اینکه ماری در پشتش خوابیده باشد آنرا از دست رها کرد؛ عکس کذائی آنجا بود. شادی بهت آلود آهو از کشفی که تصادف نصیبش کرده بود از شادی دیوانه آسای آزشمیدس هنگامیکه در حمام پر از اجسام شناور پی برد و لخت و یافتنم یافتم گو بیرون زد اگر بیشتر نبود کمتر نبود. شوهرش با تبسم تلخی که روی لبانش خشکیده بود بی آنکه حرفی بزند عکس را گرفت. کاردش میزدند خونش در نمی آمد. آهو شیشه آئینه را که از دستش بزمین، میان درگاهی، افتاده بود برداشت، گوشه‌اش باندازه پشت ناخن بریده بود. سیدمیران با تا کیدی خاموش گفت:

- خود این طرز مخفی کردن عکس در پشت آئینه دلیل بی چون و چرایی بر

۱ - مردی که در عهد ناصرالدین شاه قاجار یزدی بزرگ را بزمین زد و لقب پهلوانی پایتخت گرفت.

نادرستی و گناه این قجه است .

آهو فیلسوفانه سر تکانداد :

– هوم، هوم، کُرد هیز نشود اگر بشود به یکی دوتا وانمیا یسند !

سیدمیران – مایل بودم اینرا همانطور که بود سر جایش می گذاشتم و گربه را سرماست خوردن می گرفتم . اما با این ترتیب که لبش پرید در اولین نظر ششش از جریان کار باخبر خواهد شد .

آهو – او عیارتر از آنست که بگفت در آید؛ آنوقت چه بسا بگوید: این را خود شما از روی دشمنی و برای بدنام کردن من اینجا گذاشته اید .

سیدمیران بشتاب شلوارش را پوشید؛ فکر خوبی بمغزش رسیده بود –

– من تا بیرون میروم و فوراً بر میگردم . این آئینه را با چند فقره چیزهای دیگر تازه خودم برای او خریده ام . باز هم نظیر آن در همان مغازه فروشنده پیدا میشود . یعنی چه، فی الواقع این زن صورت پرست و عاشق پیشه است؟ مرض اذیت کردن دارد؟ از این دیوانگیها منظورش چیست ؟

وقتی مرد از خانه بیرون رفت امید مبهمی مثل پاندول ساعت در دل آهو نوسان میکرد؛ چه بسا ممکن بود همین عمل بظاهر کوچک و کودکانه که در معنی بزرگ و قابل اهمیت بود راه کوچه را به هووی چهار ماهه رسیده اش نشان میداد . در عین حال او هم مانند سیدمیران از کار این زن سردر نمیآورد . از یکطرف عکس پسر جوان و ساده رو را بخاطر علاقه یا سابقه علاقه ای که بوی داشت میر بود و در جایی که عقل جن هم بآن نمیرسید پنهان میکرد تا همیشه همراهش باشد و وقت و بیوقت با تماشای آن آبی بر آتش دل پاشد . از طرف دیگر برای آنها با شیطانی ترین نیرنگها مایه میگرفت تا جل و پلاشان را بگردشان بدهد . آیا این بدانجهت نبود که میخواست در چشم این مرد خاک پاشد ؟

از رفتن سیدمیران ده دقیقه گذشته و نگذشته بود که هما از حمام باز گشت . هنوز ظهر نشده بود . آهو با طاق خود رفته بود . دود و بوی سیگاری که در فضای اطاق بزرگ معلق بود بزن زیرک نشان میداد که شوهرش تا آن ساعت در خانه بوده

و تازه چیزی نیست که بیرون رفته است. با احساس تعجبی که باو دست داده بود دو تا از پنجره‌ها را باز کرد. پیش از آنکه برود حوله و قطیفه‌اش را روی طناب بگستراند بسراغ جعبه آرایش خود رفت. آئینه بزرگ را از طاقچه روی میز نهاد. دستمال سرش را گشود و در حال اندیشه مشغول آراستن صورت خود شد. خواست لب خود را قرمز کند، دنبال آئینه کوچک گشت. فکر کرد آنرا جای دیگر گذاشته است و یادش نیست. بسر صندوقچه خود رفت و بیش از پیش فکری ماند؛ مثل اینکه لباسهای او دست خورده بود. سنجاق یکی از بقچه‌ها باز بود و باد بزنی را که در آخرین لحظه بیرون رفتن از خانه در صندوق گذاشته بود بیرون افتاده بود. یعنی چه؟ آیا همراه شوهرش مهمانی بخانه آمده بود که دنبال باد بزن گشته بود، یا آنطور که عقیده عموم بود جن و پری لباسهای او دست زده بودند تا در جشنهای خود از آن استفاده کنند؟ نه، اینها هیچکدام نبود؛ بنظر می‌آمد که کسی در پی چیزی صندوقش را زیور کرده بود. و در هر صورت آئینه کوچک چکه آبی شده بزمین فرورفته بود. همه جای اطاق را درد دنبال آن گشت و نیافت. احساس ناخوشایندی دلش را زیور رو کرد. آهو را دید که از حیاط بیخانه بهم‌زدن سبزیهایی که بمنظور خشک کردن روی تخت بزرگ ولو کرده بود زیر چشمی او را میباید. در نگاهش چیزی بود که شبهه او را قوی‌تر کرد. ولی شانه‌های خود را با بی‌اعتنائی بالا انداخت و با آخم کوچکی که خواه ناخواه نقشبند چهره‌اش گشته بود با آرایش خود ادامه داد. ناگهان کار خود را رها کرد و به حیاط رفت. آنجا ضمن پهن کردن حوله و قطیفه خود بروی طناب دختر خورشید را که در سایه نشسته بود گیوه میافت بیخانه کمک پیش خود صدا کرد و آهسته چیزهایی از او پرسید. وقتی سیدمیران وارد خانه شد، قبل از آنکه پا بدرون اطاق بگذارد، هما دست پیش را گرفت:

— تو و آهو وقتی که من به حمام رفته بودم سر صندوقم رفته‌اید، مگر آنجا گم کرده‌ای داشته‌اید؟ هان بچه‌علت اینکار را کرده‌اید؟

مرد در دادن پاسخ راه عجله نیمود. با کفش داخل اطاق شد و نشست. سه گره‌اش کاملاً درهم و چهره‌اش تیره‌تر از هر موقع بود. بالحنی زهر آلود پاسخ داد:

- باین علت که خواستم بدانم خانم این عکس را بچه منظور از قاب عکس مردم برداشته‌اند، یعنی بر نداشته‌اند، دزدیده‌اند و اینجا پنهان کرده‌اند ؟
آئینه تازه خریده را که با آئینه اصلی همشکل و هم‌رنگ بود از جیب جلیقه خود در آورد و عکس را از پشت آن بیرون کشید :

- بیا خوب نگاهش کن بین اصلاً بچشمت آشنا می‌آید یا نه ؟ !

هما اول وا رفت و سپس اخم کرد . خواست بدروغ و انکار متوسل شود که مسلماً بتفهش نبود ، جرأت بیاریش دوید . پس بی آنکه بشوهر غضبناک که در قسمت بالای اطاق نشسته بود نزدیک گردد با خونسردی ظاهری جوابداد :

- بله ، کاملاً بچشم آشناست ؛ عکس پسر صغیه است و همانطور که پریروز در دم رفتن ترا باطاق خود صدا زدند و خوب پُرت کردند من آنرا از میان قاب عکس آنها دزدیده و پشت این آئینه پنهان کرده‌ام . حالا چه میگوئی ؟

- هیچی ! میگویم بارک‌الله ، هزار آفرین ، دستت درد نکند ، ناز آن شست ؛ لابد اگر اطاق صندوقخانه یا پستوی کوچکی داشت خود او را هم می‌آوردی و آنجا پنهان میکردی . پس در حالی که هنوز پنج ماه از شوهر داریت نگذشته با این عمل ننگین نمیخواهی وفاداری خود را بآن زندگی پست و رسوا ثابت کنی ؟ !
نشان نمیدهی که توبه گرگ فقط در مرگ اوست ؟ ! پس در روز روشن و توی چشم من اقرار بخیانیت نمیکنی ؟ ! و خواهش میکنم بگو ، زود هم بگو تکلیف من بازنی مثل تو چیست ؟ !

هما مثل توپ توی دهانش پرید :

- چه خیانتی مرد حسابی ؟ ! میخواهی حرف بدهان من بگذاری ؟ ! عکس کسی را برداشتن کجایش خیانت است ؟ !

سیدمیران نگاهش کرد و بانومیدی پرسید :

- خیانت نیست ؟ این نشان نمیدهد که بصاحب عکس ، یعنی آن پسرک یغرتی و رقاص دل‌بستگی مخصوص داری ؟ نشان نمیدهد که تو برعکس آنکه باید سرت

بکار و زندگی خودت گرم باشد شیوه‌ای در کارت هست؟ که تو دلت يك چيز ميگويد و زبانت چيز ديگر! آيا از من پنهان ميکني که از همان ابتدای ورودت باين خانه با او ميانه‌ای داشته‌ای؟ همین دزدیدن عکس و پنهان کردنش در جایی که عقل جن هم بآن نمیرسد - با چه زبانی ميتواني روی کردار زشتت سرپوش بگذاری؟!۴

مرد خشمگين با زبان لب خود را که خشک و پريده رنگ بود لیسید. تمام چهره‌اش مثل مرده مومیائی شده بيخون ليکن عصبی و متشنج بود. هما با سرشکستگی و ترس از آبروریزی چنین گفت:

- پس اگر منم عکس زنی را در بغل تو پیدا کنم ميتوانم بگويم بمن خیانت ميکني؟ مثلاً همین عکس روی قوطی کبريت که بارها جلوی روی خودم از حسن آن تعريف کرده‌ای؟ با اين اخلاق تند و عصبی که توداری کجا بمن اجازه ميدهی دو کلمه حرف بزتم. بتوافقار ميکنم در همان روزهایی که تازه باين خانه آمده بودم با صاحب اين عکس، يعني داریوش پسر صفيه بانو کارمند اداره راه گفتگو کرده بودم. باو پيشهاد کرده بودم که مرا بگيرد. نه اينکه بگوئی من در بند شکل او بودم. زيرا شما ميدانيد که او زيبا نبود؛ جوان و بدون زن بود و همین برای بيوه خواری کشيده‌ای چون من کمال آرزوها بود. خود او هم مرا ميخواست. چيزی که بود مادر عفریته‌اش سنگ می انداخت. پيوند ما دو نفر از همان ابتدا بنظر من امری مشکل می آمد و بعد از آنکه بعقد تو در آمدم مشکل محال گرديد. ولی هيچکدام ما آرزوی خود را فراموش نکرديم. او که مرد بود نقشه‌ها و سوداهای عملی تری داشت که بزبان نمی آورد اما من دور و نزديک بروشنی تمام آنها را در چشمانش ميخواندم. و من که زن بودم و در قفس ديگری محبوس فقط در آسمان خيال بال ببالش ميدادم و پرواز می کردم. زيرا او بمن گفته بود که همیشه و در هر وضع بيقيد و شرط خواهانم است. بعلاوه يك موضوع مهمتر در اين ميان آن بود که من در خانه تو پايم در هوا بود. آيا خود شما بکسی چنین حرفی نزده بوديد؟ در چنین حالتی عکس او براي من تسکيني بود که بر رویا های پوچ و بی حاصلم جان می داد. انسانی طبيعاً چنان

بار آمده است که هرگز نمیتواند بی امیدزنده بماند، هر چند این امید پوچ و غیر واقعی باشد. سیره‌ای هم که در قفس میکشد آئینه‌ای پهلوش میزنند تا از دیدن تصویر خود فکر کند جفت خود اوست و با این خیال دلخوش باشد. همانطور که شما روز اول گفتید و من حالا اقرار میکنم، نتوانستم و نمیتوانم بزنگی این شکلی وفادار بمانم. نه حس پیش بینی آنرا داشتم و نه طبیعت خود را شناخته بودم. در گذشته شوهر داشتم بدون عشق، و اکنون، خیلی دلم میخواست بگویم برعکس، اما متأسفم، نه عشق دارم و نه شوهر.

زن پس از يك مكث کوتاه و شرمبار دوباره بگفته خود ادامه داد:

هر وقت یادم می‌آید که آنشب با آن نادانی که کردم چگونه چیزی نمانده بود قاتل جان دختر آهو شوم بر خودم لعنت میفرستم. در حقیقت من زن دیوانه، نارس، یا فوق‌العاده حسودی باید باشم که بنشینم و يك چنین نقشه‌های بی‌تحاشانه‌ای بکشم. اما اگر خیانت پیشه بودم یا میخواستم باشم آن نخعی را که بجفت پائین در بستم و کشیدم بانگشت پایم می‌بستم تا... خودتو باید بهتر بدانی که اگر من قصد خیانتی در سر داشتم تو را وسوسه نمی‌کردم که آنهارا جواب کنی. با این سابقه کوچکی که میان ما دو نفر بود و حالا شما گفتم مانند او در این خانه صلاح نبود. او راست یا دروغ بمن گفته بود که شبها در خواب راه میرود. معنی این جمله در تصور من که یکشنبه در میان تنها بودم وحشتناک بود.

سیدمیران با کینه و حقارت او را بر انداز کرد:

– نمیفهمم! اگر تو با آن شیوه‌ای که بکار بستی قصدت این بود که نوبت هوویت را از دستش بگیری و بخودت اختصاص دهی، و اگر بمن اصرار نمودی که آنها را بیرون کنم هیچکدام جواب معما را نمیدهد که عکس این پسر در پیش تو چه می‌کند و بچه درد تو می‌خورد؟

مرد سیگاری آتش زد. دانستن اینکه موضوع دزد آنشبی و ترسها و منرسهای زن از بیخ ساختگی بوده است برای او مطبوع بود. هما که تا این لحظه با حفظ فاصله و بحالتی که از بیم و تشویش دور نبود کنار دیوار پائین اطاق ایستاده بود

نیمه سرفراز نیمه شرمسار همانجا نشست . سفیدی دل انگیز رانش از زیر دامن پیراهن مانند زیر شکم ماهی که در آب غلت بزند يك لحظه بچشم خورد . زانوهای را بهم چسباند و دامن را با دلچسب‌ترین شرمها روی پا مرتب کرد . آستین پیراهن را که تا گردی ساعد بالا زده بود پائین آورد . گوئی از آن پس آنها دیگر زن و شوهر نیستند . و مثل آنکه بخواهد گفته‌های خود را به عباراتی دیگر بیان کند یا بر همه آنها خط بطلان بکشد گفت :

— با همه احوال باید بگویم که این کار ، یعنی برداشتن عکس او ، از ناحیه من جز يك لجاج بچگونه یا کوتاه‌فکری زنانه چیز دیگری نبوده است . یکماه پیش که تو بر خلاف قول خودت دوباره با طاق اورفتی من در این اطاق بقدری احساس تنهایی می‌کردم ، بقدری در عذاب بودم که دلم میخواست خود را خفه کنم . نه اینکه بگویم آنطور که میگفتم می‌ترسیدم آل جگر مرا ببرد یا دزد و گرگ بسراغم بیاید ، اینها هیچکدام نبود . و باز نه اینکه بگویم تو را پیش خود نمیدیدم ، جسم و تنت را با جسم و تن خود احساس نمی‌کردم ؛ نمی‌دانم چطور بگویم ، هیچکدام اینها نبود . میتوانستم خود را باین فرض قانع کنم که از من قهر کرده‌ای ؛ خوب یا خدای نا کرده بد ، حادثه‌ای ما را موقتاً از هم جدا کرده است ؛ این چیزها همیشه در زندگی زن و شوهر پیش آمده است و باز هم خواهد آمد . جان مطلب اینجاست که نمی‌توانستم بخود بینم که شوهر قانونیم در فاصله دو متر آنطرف‌تر با يك زن دیگر هم آغوش باشد . آنشبها ، راستش را بگویم ، تو چنان از من دور بودی که خیالت نیز از من بیگانه بود . این توده گوشتینی که نامش را دل گذارده‌اند از تپیدن برای آن کسی که در همانحال راز خود را در گوش دیگری زمزمه می‌کرد سر کشی مینمود . من برای آنکه سده نکم دست بدامان خیالات و باز خیالات واهی میشدم . حتی در شبهای نوبت وضع بهتری نداشتم . آتش و آب را میتوان یکجا جمع کرد عشق و نفرت را نمیتوان . دلبریهای که از ته قلب بر نمیخواست مثل پستانکی که بدهان کودکان میدهند ترامی فریفت اما خودم را نه . حسادت در هر حال بختکی شده بود که شب تا سحر بر سینه‌ام سنگینی می‌کرد . همچنانکه برایم مشکل بود پذیرم و در مغزم فرو نمیرفت که

تو از روی ناچاری باطاق او میروی ، برای تو نیز مشکل است خود را جای من بگذاری و بفهمی که در آنه موقع دستخوش چه کیفیتی بودم .
سید میران از روی تنگ حوصلگی و بیزاری سرش را بچپ و راست تکان داد :

— باز نمیفهم! مگر يك عكس بیجان ترشی است که ویاری را بنشانند؟ مقصودت اینست که در نبود من مونس تنهائی تو بوده است؟ میخواستی در عالم خیال از من انتقام بکشی؟ یا اینکه دل خود را راضی کرده باشی؟ کداميك؟ و شاید شبها برای اینکه آسوده بخوابی اینرا روی قلبت میگذاشته‌ای .
هما در جای خود دُول خورد ، دامنش را دوباره مرتب کرد و بالبخندی حاکی از درماندگی جواب داد :

— مونس تنهائی، راضی کردن دل، انتقام، نمیدانم کداميك. شاید همه آنها و هیچيك یا همانطور که گفتم يك عمل بچگانه محض .
سید میران با همان لحن گزنده - من بیست شب است که دیگر پیش او نرفته‌ام، جواب مرا بده که در این مدت عکس را برای چه پیش خود نگه داشته‌ای ، باز هم مونس تنهائی تو بوده است؟

— نمیخواستم پیش بدهم، زیرا باحاجیه گفته بودم که من نبرده‌ام. نمیتوانستم پاره‌اش کنم و دور بیندازم، زیرا قصدم این بود که فرصتی بدست آورم و آنرا پنهانی در گوشه‌ای از اطاق آنها بگذارم تا شکی را که بمن برده بودند از میان برود . این خطای من بوده است حالا میخواهی بکش میخواهی ببخش . من با تمام برگ و دریشهام میخواهم که عشق تو، قلب تو ، جسم تو ، جان تو فقط و فقط از آن خودم باشد . خود خواه هستم، انحصار طلب و حسود هستم ، دل بهانه جوئی دارم، حرف نا حسابی میزنم ، دیوانه هستم، بچه هستم، هر چه بگوئی و بگویند هستم، اما اما .

مثل دخترانی که دیگر نمیخواهند زیر قیمومت پدر باشند سر را پائین انداخت و روی قالی يك کلمه را که در ذهن تاريك او هیچ معنی معینی نداشت چندین بار

نوشت . سیدمیران جمله نا گفته او را تکمیل کرد :

- اما بیمر دنمیتوانم زندگی کنم؛ چرا خجلت میکشی بگوئی. اگر هم زنان يك دنده کم دارند تو بیش از يك دنده نداری ، آنهم فقط برای مرد. در حالی که غیر از مرد در زندگی خیلی چیزهای دیگر هم هست .

هما در همان حال که سر بزیر انداخته بود بطرف دیگر نگاه کرد :

- آری عزیزم، درست است، سر مرا ببر، من بیمر دنمیتوانم زندگی کنم. مرد، مرد، دلم حتی برای يك لحظه نمیتواند خالی از عشق باشد؛ عشقی که مثل نان نازه از تنور بیرون آمده داغ و حقیقی است . تو قسم بیجاست اما چکنم دست خودم نیست . تو که از وجود يك عکس بیجان در پیش من تا این درجه ناراحت شدی بمن نیز حق بده که همه وجودت را از آن خود بدانم نه نصفت را. عشق پول نیست که تقسیم پذیر باشد .

سیدمیران که آنهمه صفت آمده بود سست بر گشت. از لبخند خود نتوانست جلو گیری نماید. اکنون میفهمید که منظور هما از برداشتن عکس تحریک حسادت او بوده است، تاروژی از روی سهو یا اهمال عمدی پنه خود را با ب داده و چنین وانمود کند که عاشق پسر همسایه است. معمای تفتین او در جواب کردن آنها نیز باین شکل حل میشد که میخواست دشمنی مادر و دختر را نسبت بخود برانگیزد تا بیایند و بعنوان مقابله بمثل پیش شوهرش از وی بد گوئی کنند ، چنانکه کردند. این زن چه افکار بچگانهای داشت !

دل سیدمیران از تیر گیهای خیال صاف شده بود اما بدست نیامده بود. بهمین منظور هما کوشید تا باو نزدیک تر بنشیند ، نتوانست برخیزد . مثل اینکه بدنش کوفت رفته باشد دردی در پهلوها و کمرش پیچید. دست به پهلویش گرفت و نالید. خطوط زیبای چهره اش دلواپسی عمیقی را حاکی بود . سید میران نگران شد اما چیزی بروی خود نیاورد . بی آنکه نگاهش کند پرسید : - چت میشود ، کمرت درد میکند ؟

زن بزحمت چند قدم برداشت و پهلوی مردش خود را بزمین انداخت

دست خود را بختگی روی دست او نهاد . چند لحظه‌ای در همان حال ماند و سپس گفت :

— نمیدانم، عزیز جان، در کارم بی ترتیبی‌هایی دیده میشود. گویا خدام میخواهد نانخوردت را زیاد کند .

— چطور ، فی الواقع، آیا یقین داری؟ شاید امروز در حمام سر ما خورده باشی . یا اثر همان روزی باشد که در حوض افتادی؟ اگر میخواهی بعد از نهار یا در خُنکای عصر سری بمحکمة نعمت آقا بزنیم . سه چیز است که باید زود جلوشان را گرفت، درد و قرص و آتش. عجاله بگیر استراحت کن . اگر کاری داری بگو خورشید برایت خواهد کرد . از خودت مواظبت کن تا ببینیم دگر چه میگوید . کمی هم عاقلتر باش ، بیچه که نیستی . تو که میدانی این همه من دوست دارم چرا باید با این کارهای بیمعنی اسباب ناراحتی خیالم را فراهم کنی؟ تو که میبینی بقدر سرسوزنی محبت او در دل من نیست و اگر گاه گذاری بآن اطاق رفته‌ام فقط و فقط از روی ناچاری بوده است نه میل و رضای شخصی، چرا باید خودت را از چشم بیندازی؟ پرواز آنهایی که در زندگی يك پیراهن از تو بیشتر پاره کرده‌اند پیرس ، بهترین صیقل محبت اخلاص است ؛ کسی که میخواهد بشوهرش نشان دهد که او را دوست دارد هرگز دور و بر این قبیل نقشه‌ها نمیگردد.

هما با ناراحتی برخواست و نشست . مثل اینکه جز بدرد خود بهیچ چیز نمباندیشید . دست مرد را گرفت و بیماروار بر موضع درد روی باریکی کمرش نهاد و در همان حال با نیمی از تنه شهوت‌انگیزترین عشوه را آمد . شور عشق و جوانی پس آمده همچون نسیمی بهشتی از سر مرد پنجاه ساله گذشت . برای آنکه خاطر زن جوان را بدست آورد گفت :

— از این ببعده حتی وسط روز هم پا بآن اطاق نخواهم گذاشت . آیا میخواهی خرجت را از آنها سوا کنم ؟

ظاهرأ بنظر آمد که هما این جمله را نشنید . سیدمیران در حالی که سروی را بر سینه خود تکیه میداد با بوسه ملایمی بر گیسوان زرش گفت :

- مگر آنکه تو در تهیه شام و نهار، از لحاظ اینکه دستت تنهاست،

ناراحت باشی؟

- ناراحتی من در اینست که غذای دستپخت دشمنم را بخورم، تهیه شام و نهار دو نفر آدم چه ناراحتی دارد. شاید آهو آنقدر زن بدخواه و کینه‌ای نباشد که من تصور کرده‌ام. اما آیا من بسر او نیامده‌ام؟ مادوتا الآن هووی هم نیستیم؟ اگر دیروز ظهر سر سفره، من و تو همکاسه نبودیم هر گز لب‌بان غذا نمی‌زدیم؛ چیزی بمن الهام کرده بود که از آن نخورم. هنوز نمی‌خواهم از روی یقین بگویم که آهو اهل اینگونه کارهاست، اما آدمیزاد هر چه باشد شیر خام خورده است. و نگرانی من بیشتر از آنکه برای خودم باشد برای تست که مبادا خدای نکرده روزی چیزی بخوردت بدهند. حسادت کرمی است که عاقبت اژدها میشود و از دهانش آتش می‌جهد؛ این موضوع را تا بحال نشنیده‌ای؟

- سیدمیران بگفته‌های خاله‌زنانه او پوزخند زد:

- جان مطلب‌درا بگو، آیا راضی هستی شام و نهار را در اطاق خودمان بخوریم؟

- چه بهتر از این؟!

- از کی؟

- از همین امروز، از همین حالا!

- فکر نهار نکرده‌ایم.

- خواهیم کرد. زنده باد نیم‌روی لذیذ و خرماهای ملوس دورش!

- بسیار خوب، و مینو شیرین پشت سرش یعنی -

- یعنی عشق.

سیدمیران چانه گرد و هوس‌انگیز او را بالا گرفت. باشادی و شیف‌تگی سعادت‌مندان حقیقی در چشمان میشی روشش نگر است. خود را از جامه افکار و اوها م‌زائد هر چه بود و ممکن بود باشد لخت کرد تا غواص وار در آن دریای بیکران سحر و افسون غوطه زند. آنجا در ژرفترین نقطه این دریا قصر سحر آمیزی بود که دریچه‌های جادو شده‌اش فقط بروی او گشوده میشد. پس از آنکه يك يك غرفه‌های باشکوه

این قصر را آزادانه تفرّج کرد و از سیاحت شاهانه خود خوشدل باز گشت باعجز و فروتنی يك بنده خطاكار التماس کرد :

— هماجان ... مرا ببخش !

ولبهای آنان در رازی نگفتنی بر روی هم قرار گرفت .

بایتر تیب دعوا وانفجاری که انتظار میرفت میان زن و شوهر پدید آید قبل از آغاز پایان رسید . پنج دقیقه بعد آهو که در ظاهر برای اعلام نهار و در حقیقت محض کنجکوی بد اطاق بزرگ رفته بود از حیرت چیزی ندیده نزدیک بود قلبش بایستد . پس از خشمی که نیم ساعت بیشتر شوهرش را در دیک جوشان فرو کرده و بیرون آورده بود آنچه که اینک میدید دیوانه کننده بود . سید میران سرزنش را روی پانهاده نرم نرم و با شفقتی نگفتنی کمرش را مالش میداد . هما با عور و عشوه تازه عروسان خوشبختی که نازشان خریدار دارد ناله ، یا بهتر بگوئیم ناز میبرد و آئینه و عکس نیز همانجا روی زمین پهلوی آندو بچشم میخورد . آهو بهمان سرعت و شدتی که این صحنه ناهنجار دگر گوش کرده بود از پله ها سر از بر شد و بر گشت . تا داخل اطاق خود توقف نمود . رنگ رخسار او قلمون و آراز سرخی بکبودی و از کبودی سرخی میگر آید . در حالی که زیر گلو و دور بنا گوشش بالا می آمد از احساس ناگواری که باو دست داده بود صدائی که بچه هایش نیز در پای سفره شنیدند با خود غرید :

— این دیگر عشق نیست ، حماقت است . مردیکه عقلش را پاک از دست

داده است !

فصل دهم

روز بعد کمردرد هما چنان شدت پیدا کرد که خواه ناخواه مرا در محکمات کثرت را پیش پای آنها گذاشت. اما آمپولی که د کتر زدو نسخه ای که از دواخانه پیچیدند و عبارت بود از گردی سفید که در همانجا خورد و چند قرص زرد رنگ که میبایست پس از هر غذا یکدانه میل کند و استراحت کامل بنماید هیچکدام تأثیر کلی نداشتند. روز بعد موج درد باز بر زن هجوم برد. آنطور که میگفت و بی تایی میکرد مثل اینکه کسی از درون بدن و قسمت تهیگاه، پهلوها، کمر و تیره پشتش را چنگ میزد. درد فاصله بفاصله میگرفت، شدت میرسید و باز فرومینشت.

برخلاف قاعده عمومی که در اینگونه ناخوشیها باید طبیب و بیمار را تنها گذاشت، سیدمیران در تمام مدت معاینه از پهلوئی او جنب نخورده بود. د کتر نعمت آقا، همان کسی که در روز غش بر بالینها آمده بود، پس از یک معاینه فوری و چند سؤال سرسری با چشمکی بدوست خود فهمانده بود که نگران نباشد چیزی نیست. کسالت را يك سرما خوردگی پس از حتم تشخیص داده بود که با تقویت و استراحت، مداوا و البته مواظبت دقیق شوهر بر طرف میشود. اما همان لحظه خروج از محکمه بالحن شکار شده ای گفته بود :

— این مداواها را برود برای ننجونش بکند، او اگر عیسی مسیح باشد و مرده صد ساله را زنده کند من ثابت می کنم که سرسوزنی از امراض زنانه اطلاع ندارد من دارم از درد میمیرم او خیال کرده است خودم را برای توشیرین می کنم.

سیدمیران گفت :

— از او نباید گرفت. این مرد تا همین چند سال پیش شاگرد دوا پیچی بیشتر نبود. ناگهان عصائی بدست گرفت، عینکی بچشم زد و دگر شد. با من دوست است، اگر طبابتش خوب نیست اخلاقش خوبست.

وضع پیچیده‌ای بود. آبچی صغری، مامای بچه‌های آهو، که گاهگاه محض احوالپرسی در آنخانه پیدایش میشد و همچنین خیلی زن‌های دیگر عقیده داشتند که هما آستن است. حالتهای جسمی و وضع عمومی زن چنین حکایت میکرد و او با اینکه بخود میپیچید و عرق سرد میریخت از این مژده نمیتوانست لبخندشادی بر لب بیاورد؛ بچه‌دار شدن در خانه سیدمیران آرزوی بزرگ او بود. اما دور روز بعد وقتی که از پله‌ها بالا میرفت در ایوان نشست، خورشید خانم را صدا کرد و بانومیدی باو خبر داد که بطور قطع و یقین آستن نیست. صحبتها و اظهار نظرها شکل دیگری بخود گرفت. پیچ‌بچهای خاله زنانه شروع شد؛ آستن نشدن او معلوم نبود از چه بود.

خود زن جوان از همان شب پس از عقد با اینطرف با امید و انتظار فراوان مراقب احوال جسمی خویش بود. هر گز از فکر بچه دور نبود. درد کمری که بسراغش آمده بود اگر چه بآن شدت نبود که پیش شوهر و انمود میکرد ولی با علائم حسی بخصوصی همراه بود که او را نگران و اندیشناک کرده بود. بابیم و تشویش خود را طرف صحبت قرار میداد :

— آیا ممکن است دواهای سقط جنین مرا برای همیشه نازا کرده باشد؟

نمیخواست بخود تلقین بد کرده باشد.

— واه، خدا چنان روزی را نیاورد که من نازا باشم! نه، هر طور که هست باید

آستن شوم. خدایا هما از تو بچه میخواهد!

درد کمرش از شدت افتاد اما کاملا او را رها نکرد. يك ماه و ماهی دیگر نیز

گذشت. پائیز با بادهای غم افزایش که سرود آلود اعصیرا کنند سید و باز خبری نشد.

اگر آستن شدنش تابع ساعت و برج یا فصل معینی بود باز میباید تا آن موقع شده

باشد. زیرا از زندگی مشترکش با آن مرد اینک تقریباً چهار فصل میگذشت. پس از اینقرار در یکی از دوزوج عیب و علنی وجود داشت، و این بی گفتگو همان خود او بود نه سیدمیران. زیرا هر کس بخوبی میدانست آهو که هر سه سال یکبار آبستن میشد و چهارشکم بچه اش را با همین فاصله بدنیآ آورده بود اگر دانگش می گرفت و دستش بدست شوهر میرسید پنجمی را نیز فوراً علم میکرد.

تنها آرزوی بچه دار شدن نبود که زن جوان را بحول و ولایا میافکند! همین که فکر می کرد با همه دل بستگی عمیقش بزندگی و عشق از لحاظ شخصیت زنانگی نقص بزرگی در وجودش پدید آمده است ناراحت میشد. بزرندانم کاریها و جهالت های خود که او را باینروز کشانده بود در دل لعنت میفرستاد. آنطور که سیدمیران اقرار کرده بود سال پیش از آن در لحظه ای که شوهر سابقش را ترك میکرد از او دوماه حامله بود که در خانه مطربها خود را ناگزیر بسقط دید. سیدمیران از نحوه اقرار زن احساس کرده بود که نباید در اینخصوص آنقدر پایی مسئله بشود؛ اصولاً این مسئله ای بود که نمیشد، یعنی صلاح نبود که کیش داد.

اکنون دیگر همه میدانستند که هم برای بچه دار شدن با تکاپوی فراوان در پی دوا درمان است. هر کس بر حسب تجربیات و دانش زندگی که در چینه داشت يك جور باوراهنمائی میکرد و با اینکه هر روز يك د کتر عوض میکرد و انواع و اقسام آمپولها، کپسولها و شربت ها را روی خود میآزمود از دوا درمانهای خاله زنانه، نذر و نیازها و حتی دعاهای بندرتبانی نیز رویگردان نبود. در حقیقت باین جور چیزها که جزئی از زندگانی جاری مردم بود بیشتر عقیده داشت. اغلب شنیده بود و میشنید که فلان زن و شوهر پس از سائها اُجاق کوری با این دعا یا آن نذر و نیاز گیره از کارشان گشوده شده است. يك حکیم بلوگ گرد خانگی که سیدمیران نشانیش را گرفت و بنخانه آورد جهت رفع کمردرد و اختناق رجم و آماده کردن آن برای آبستنی بوئیدن مواد خوشبو از قبیل کافور و لادبُن، مشک و عنبر را تجویز کرد. بنا بدستور همین حکیم چوب صندل را اگر در عرق بیدمشک و گلاب میخیساندند و مریض را با آن بخور میدادند فوق العاده بحالش نافع بود. بیمار

آرزومند چند روزی هم باین طبابت دل بست و بالاخره نومید و پشیمان از همهٔ کوششهاییکه کرده و درهائیکه زده بود تصمیم گرفت بمریضخانه برود. آنروزها در شهر هشتاد هزار نفری بیش از یک مریضخانه وجود نداشت که آنهم متعلق بخارجیان، یعنی امریکائیا بود. و با اینکه اهالی از همه چیز جز درد و بلا محروم بودند، بعزت ناتوانی مطلق مادی یا صرف عادت بمریضخانه رجوع نمیکردند مگر آنزمان که دیگر از همه جا نومید گشته بودند و معالجه دیر شده بود. با این کیفیت لازم بتوضیح و توجیه نیست که مریضخانه پیش از آنکه عیسی باشد عزرائیل بود. نصف جماعتی که باین ترتیب گذارشان بآندر میافتاد گوئی از دنیای دیگر حقایقی میدیدند و میفهمیدند که دلشان نمیخواست بار دیگر بمیان زندگان باز گردند. و این گناه که بنام مریضخانه ثبت میشد خواه ناخواه بر بدبینی و وحشت مردم بیوسیله مباحثه میافزود، همچنانکه هما نیز هر بار از شنیدن نام مریضخانه موی بر بدنش راست میگردید. با اینهمه علاقهٔ او به بچه دار شدن بحدی بود که پیه هر نوع اتفافی را بر تن مالید و ورقهٔ عمل را بارضا و رغبت کامل امضا کرد. این عمل جراحی بنظر دکتر منحصص مریضخانه لازم بود روی رحم او بشود. آنطور که در خانه شایع بود زن بچه دانش کج شده بود، و این درست همان حرفی بود که دوزاؤل آبجی صغری زد. در هر صورت همابعد از جوش خوردن بنخیه هایش تقریباً نومید بخانه باز گشت. آن طور که تعریف می کرد آنجا دکتر قد بلند خوشرو و خوش اخلاق آمریکائی با حرکت پدانه‌های انگشت زیر چانه اش زده و بلهجهٔ شکسته بسنه‌ای گفته بود:

— شوما هنوز بچه، وقت برای شوما زیاد. حالا خوردن، خوابیدن، خوش

بودن دو سال سه سال بعد بچه آمد اینشالا.

هما هم برای اینکه خود را از تنگ و تا نیندازد هر جا مینشست این جمله را

تکرار میکرد:

— بچه میخواهم چکار کنم، من خودم هنوز بچه هستم.

از آن پس نصیحت دکتر همیشه آویزهٔ گوشش بود که باید خوب بخورد،

خوب بخوابد ، خوب بپوشد و خوب بگردد و این قانون چهار خوب را اصل تغییر ناپذیرزندگیش قرار دهد؛ دور دوا درمانهای بیمعنی برای بچه دار شدن را بکلی قلم بکشد و غم هیچ چیز را نخورد . واقعاً چرا نه ؟ چرا او باید بی توجه سلامت و آسایش خویش با اسم دوا درمان هر بلای را بجان خود بخرد؟ آن ماده سیاه رنگی که با اسم زهره گرگ از کولیا گرفت و کوبید و خورد معلوم نبود چه کوفتی بود که تا دو روز حالش را بهمزد . هر وقت یادش میآمد که چگونه تخم لاک پشت را خاکینه کرد و بلعید دلش بالامیآمد . خود همان آمپولهای کوچک و بزرگد کترها مگر کم آزارش میداد و گوشت تنش را میریخت ؟ حالا از ترس و تکانهای پیش از عمل جراحی ، بیهوشی ، خونریزی ، ضعف و تهوع ، و گرفتگیهای قلبی پس از آن صحبتی نمیکنیم ! نتیجه اینها همه جز این چه میتوانست باشد که بعد از بیست روز بستری بودن وقتی مرخصش کردند ، با همه صد وسی و پنج تومانی که جهت بیهوشی ، اطاق عمل و تختخواب از دستگاه شوهرش بیرون آمده بود ، با همه توجهات و مواظبتهای مخصوصی که از او شده بود ، مثل گل آفتاب خورده چای بیرنگ رو و پزمرده مینمود ؛ وارفته و بیحال بود ؛ چشمهای حلقه افتاده اش مانند زنی که سه قلو زائیده است دو دو میزد ؛ وقتی چهار پله ایوان را طی میکرد و با طاقش میرفت بنفس نفس مباحثات ، قلبش بشدت میزد و رنگ رخسارش پرواز میکرد ؛ ناگزیر میباید یکساعت بنشیند تا حالش جا بیاید . تا در مریضخانه بود حالش باین بدی نبود . مثل اینکه در در و دیوار و تختخواب ، تبسم دلگرم کننده پرستاران و دکتر ، یا حتی آن جامه سفید و بلندی که پوشانده بودندش خاصیت مخصوصی بود که باو نیرو میبخشید . سیدمیران شوهر عزیز و مهربانش که صبح و عصر و شب با دستمال پر از سیب و گلابی یا دسته های گل بدیدنش میرفت تا در مریضخانه بود هر گز از حالش نگرانی نداشت . اما اولین روزی که با درشکه او را بخانه آورد در اطاق مثل يك بچه بگریه افتاد . آیا وضع او آنچنان وخیم بود که حقیقه خطر از دست رفتنش در میان بود ؟ (توضیح آنکه یکبار نیز ناشناسی توسط يك پسر بچه برای او دسته گل زیبایی از میخک سرخ فرستاده بود که هما هر چه فکر میکرد نمی توانست بفهمد از

کیست.) اکنون بود که میفهمید تصادف روزگار بعد از يك دوره بدبختی و بی سرانجامی چه شوهر نازنینی نصیب او کرده بود. مرد مهر بان و دل سوز دستهای سفید و ظریف او را ساعتها در دست میگرفت، به رگهای آبی آن که از زیر پوست پیدا بود مینگریست و با بوسه ها و کلمات پدرانه دلداریش میداد؛ در زندگی بیست و چهار ساعت آنها لحظاتی وجود داشت که او را بچشم دختر خود میدید؛ بلفظ محلی «روله» خطابش میکرد که بمعنی فرزند است. پیش از آن‌ها همیشه بفکر شانایی و سلامت خود بود و این زمان میدید که پیش از هر موقع دیگر باین نعمت طبیعی احتیاج دارد. در مدت سه هفته بستری بودنش از پرستاران مریضخانه که بیشتر دختران ارمنی بودند و همچنین بعضی بیماران طبقه بالا چیزهایی فرا گرفته بود که برایش مبنای زندگانی تازه‌ای شده بود. هنوز بخانه نیامده بود که بشوهرش گفت تا برایش مسواک و خمیر دندان بخرد. برای همیشه مخلوط نرم زغال و نمک را که باعث خرابی دندان و جراحت لثه میشد از یاد برد. از این رفتن و برگشتن اگر از نوک نیشتر داغ پنچ بخیه‌ای بزرگی زیر شکمش مانده بود که مثل خراشیدگیهای آثار باستانی طاق بستان زیبائیش را خدشه دار کرده بود، لااقل این فائده هم بدست آمده بود که چگونه باید در پرورش بدنی خود بکوشد. دکتر قدبلند و خوش اخلاق غیر از توصیه‌های بهداشتی و پرهیز غذایی مخصوص باو دستورهای عملی دیگری نیز داده بود که اگر طبق برنامه مرتب خود را بآن عادت میداد در بهبود حال و سلامتش تأثیر کلی داشت؛ بیماری غش، تپش قلب، تنگ نفس و کم خونی، بی اشتنایی و هر نوع ناراحتی جسمی و روحی او برای همیشه از میان میرفت. این برنامه مرتب عبارت بود از، در درجه اول گرفتن حمام آفتاب، انجام بعضی حرکتهای سبک ورزشی و گردش در هوای آزاد. از رفتن به حمامهای عمومی که شلوغ و خفه کننده بود و زیاد ماندن در حمام بطور کلی بر خدش داشته بود. این دستورات در چنان زمینه و با چنان تأکیدی باو داده شده بود که گویا اگر در اجرای آن اهمال میشد خطری جدی سلامتش را تهدید میکرد. دکتر باو گفته بود اگر بچه اش نشد غصه نخورد، در عوض زیبائی اندامش محفوظ خواهد ماند. بعد از حسین خان ضریبی

این دومین شخصی بود که بدون قصد و منظور خاص با الفاظ حقیقی زیبایی همه جانبه او رامیستود. باین ترتیب هما بیش از پیش بخود متوجه میگردید. شوهر اولش آن مرد دراز بنا نه تنها قدر او را نمیدانست و حرمتش را نداشت بلکه اصولاً با بغض و کینه بزبانش مینگریست، دلش میخواست پایش شل و چشمش کور بود تا نتواند از خانه بیرون برود و جائی و کسی را ببیند. شوهر دومش این مرد سینه چترده نانوا، فی الواقع هیچ فکرش را نمیتوان کرد که چند آدم با آدم فرق دارد. یکی مثل ابو الهول مجسمه‌ای بود از کج خلقی و سنگدلی و سنگ صفتی، دیگری قلبی یکپارچه احساس و گرمی. آنجا در خانه حاجی او گنده‌ای بود که رویش همزمیشکنند و اینجا در نزد این مرد بت جواهر نشانی که بازنجیر طلا بگردن آویزند. سید میران تا آنجا که دژ یدر امکانش بود چیزی از او دریغ نمیکرد. در دوران نقاهت صبح بصبح که از خواب برمیخاست شیش بالای سرش بود. شوهرش حتی چای را حاضر کرده بود. با اینکه خودشان نانوا بودند و عصر بعصر پادو دکان بهترین سنگ دو آتشف را بدرخانه میآورد، او صبحها نان دو آلكه روغنی و ظهرها گرده شیرمال میخورد که هضمش آسان تر بود. سید میران بیک راننده کرمانشاهی که دوستش بود سفارش کرد برایش از لنگرود مربای شقاقل و از رشت ماهی آزون برون و خاویار آورد تا زن رنجورش بخورد و نیرو بگیرد. همامربای شقاقل را با خامه تازه میخورد، با انگشت بدهان شوهر نیز میگذاشت و میگفت بخور که معجون کمر است. گوشت بره که طبش گرم است باو میساخت و روغن ماهی چاقش میکرد. خوردن مرغ و جوجه که پیشتر از آن در خانه چیزی تشریفاتی و کم اتفاق بود اینک غذای معمولی گشته بود. و این یکی، دیگر روغن ماهی یا شربت چاقی نبود که سید میران بتواند فقط برای هما بگیرد و پنهانی بخانه بیاورد؛ تازه اگر هم میتوانست طبع کریم خودش چنین اجازه نمیداد. اگر برای زن کوچکش جوجه دو قرانی میخرید نصیب آهو و بچه‌هایش مرغدانه‌ای چهار قران میشد. خرج خانه یک بچهار بالا رفته بود.

در خانه همسایه داری و پر رفت و آمد گرفتن حمام آفتاب و حرکتهای

ورزشی که دکتر دستور داده بود میسر نبود. اینگونه اعمال از نظر همسایه‌ها یا هر کس که میدید و میشنیدند تنها بی‌معنی و سبک‌بلکه‌زشت و نشک‌آمیز بود. زن جوان یکشب از سرناز بشوهرشکایت کرد:

- اینهم شد کار و زندگی. آدم نتواند در خانه‌ای که هست نفس بکشد، نتواند از آفتاب گرم خدا استفاده کند. من می‌ترسم آخرش در این خانه تب‌لازم بگیرم!

سیدمیران او را نوازش داد:

- حق یا تست عزیزم اما تلقین بد بخودت مکن. حالا زمستان در پیش است فقط چندماه بمن مهلت بده، بزودی برای ساختن زمینی که داریم دست بالا خواهم زد. بتوقول مردانه میدهم که انشاءالله پیش از آنکه بهار حقیقی آغاز بشود یک‌خانهٔ خنج و دنج و موافق دلخواه تو با حیاط عالی و حوضخانه خوب تحویلت بدهم. تا در آنجا خودت باشی و خودت. جیم ناستیک کنی، لُخت بشوی و در حوض جست بزنی، برای شوهرت برقصی. آیا من قابل دیدن هنرهای تو نیستم؟ اگر جای گل‌درسبزه است جای‌های عزیز نیز باید در چنان خانه‌ای باشد. نقشهٔ من همان روزی که ترا گرفتم این بود که زندگی را از اینها سوا کنم. از هر چه بگذریم وجود دو هوو در یک‌خانه بی‌معنی است.

هما با نیم‌خند ماده دلانه‌ای که دور دهانش موج‌میزد گفت:

- حوضش باید کاشی و حیاطش آجر فرش باشد. اما رقص بدون موسیقی و تماشاچی چگونه ممکن است باشد.

- آری، حوضخانه کاشی کربمخانی با مجسمه‌های مرمر که آب‌ازسرودش آنها بریزد و مسلماً حیاط آجر فرش، و بطور خلاصه هر طور تو دلت بخواهد. این خانه را هم اگر من آجر فرش نکردم از آن جهت است که الاغ آسیابان درش رفت و آمد دارد. و در بارهٔ موسیقی، خیالت از هر جهت راحت باشد. مسئله با یک کُلفت و نوکر جوان و ساده، از آنها که در داستانهای الف لیل نامشان را میشنویم و هم اکنون نیز کم پیدا نمیشوند حل خواهد شد. از اینرا به مقصود نرسیدیم زنده باد صفحات پر شده

گرمافون! و اما در خصوص تماشاچی، از هر ذره وجودم برای تویک تماشاچی درست خواهم کرد تا در مقابل هیکل خرامانت مثل شمع ذوب شود و از شعله خود شور و شیدائی و گرما، نور و زندگی و پروا بتو بدهد. تالاری خواهم ساخت که وقتی تو برقص بر میخیزی و پا بر میداری از دیوارهایش الحان موسیقی شنیده شود. آه، ای جوانی از دست رفته حیف که دیگر بر نمیگردی!

چرا، ما آن را باز خواهیم گرداند. زندگی را هر لحظه میتوان از سر گرفت، بشرط آنکه سعادت موجود باشد. دانستن اینکه در دنیا چگونه، با کی و بچه منوال باید رکبت خود یکنوع سعادت است. من از فلسفه و حکمت چیزی نمیدانم اما همینقدر دستگیرم شده است که گذشته و آینده زندگی را مانند ختام باید در حال خلاصه کرد. از همه اینها گذشته، تو چنانکه گمان کرده ای نه تنها سنی نداری بلکه بنظر من و برای من خیلی هم جوان هستی. فقط موهای سرت سفید شده است که آنهم بقول خودت از باد تزله است. آن رنجها و مصیبتها که تو در دیار غربت و کش کوههای بی نام و نشان دیده و زیر دندان چشیده ای بر سر سنگ بیجان میآمد آتش میکرد. هیچ میدانی که سر گذشت آن شبی خود را که شروع کردی هنوز پایان نرسانده ای؟ او، خدا نصیب گرگ بیابان نکند، یکماه گرسنه و تشنه و بی توتون در محاصره تفنگداران زیر برف و بزم ماندن، در کولاک راه را گم کردن و آنگاه تیر خوردن و از همراهان جاماندن! بینم، یکبار دیگر جای گلوله را بمن نشان بده، آیا خیلی خون از بدنت رفت؟ بالاخره در آن بیابان چه کسی بکمک تو آمد؟ اینها را هیچکدام تو هنوز بمن نگفته ای. شاید دوستانی که ترا جا گذاشتند و رفتند گمان کرده بودند مرده ای؟

شاید. بله، شاید اینطور گمان کرده بودند، آنهم روزی بود و روز گاری. تاشش سال بعد از آن ماجرا من هنوز آدم حسابی نشده بودم. نصف تنهام از اثر سرما و برف بیحس بود که باعصا راه میرفتم. گوشهایم دائماً صدا میکرد. موهای سرم پاك سفید شد. تزله و زکام دیمار از روز گارم بر آورد. دندانهایم چنان درد میکرد و عذابم میداد که در یکروز سیزده تای آنرا کشیدم. اینهم جای گلوله ایست که از

پشت خوردم و اینهم خود آن . از زیر کتف راست خورده ، سرتاسر شانه را از زیر پوست شکافته و پیش رفته ، تا بر شانه چپ روی استخوان جناقی نزدیک گلو ایست کرده است .

— اوه، نگو، نگو، من طاقت شنیدن این چیزها را ندارم! آنچه مسلم است عمر تو دنیا بوده است . میباید بمانی و روزی چنانکه میبینی دستهای ظریف مرا در دست بگیری . میخواهم یکروز مرا بدرشکه بنشانی و با خود به سرزمینی که داریم ببری ؛ پشت اجلالیه ، نزدیک رفعتیه ، پس در اینصورت ما با طبقه پادک نشین شهر واعیان و اشراف همنشین خواهیم بود . اما با آن رؤیایها و طرح شاعرانه صوفی واری که تو برای زندگی ماداری میدانم که دوره معاشرت با مجالستها را خط خواهی کشید و منم همین را میخواهم .

این نوع صحبتها که تجلی یک سعادت تازه شکفته بود طبعاً هر دوی آنها را باهتزاز در میآورد . نیمساعت بعد هما که جلوی یکی از طاقچهها مشغول درست کردن چنگال بود پهلوئی او آمد تا برای اینکه چرب نشود آستین پیراهنش را بالا بزند . در همانحال با شیطنتی هوس انگیز خود را باو مالید و قریزان این ترانه را توی چشمش خواند :

ملوچ کشمشی ، لب بام مانیشی . بارون میاد تر میشی ، برف

میاد گندوله میشی . میافتی تو حوض نقاشی ، دادمیزنی فرآش باشی .

— نه ، نه دادمیزنی خیابا باشی . خیابا باشی یازمنه ، خدا نگهدار منه .

بنحو دلپذیری روی پاشنه پا چرخید ، روبروی شوهر ایستاد و حالت غیر قابل توصیفی بنخود گرفت که آتش بوسیدن و عشق ورزیدن را سوزان تر از هر وقت و لحظه دیگر در دل مرد آرزومند بر فروزاند .

این زمان اولین آرزوی تبناک سید میران جز این نبود که خدای تعالی وسائل کار را فراهم کند تا هر چه رود تر زمینش را بسازد . قراردادی که برای پخت نان با قشَن بسته بود بزودی پایان میرسید و با پس گرفتن هزار و هشتصد تومان سپرده ای ۱- يك غذای محلی که با نان داغ و شکر و روغن درست کنند .

که در صندوق آماد گاه تیپ داشت دستش پر پول میشد . همیشه با خود میگفت و میاندیشید :

— طاووس زیبارا باید در باغ رها کنند تا با آزادی از شاخی بشاخساری پرواز کند و جولان دهد، نه اینکه در قفسش کنند تا از غصه بیمار شود و بمیرد . اگر برای او نمیتوانم مانند ابراهیم در ضیافت هارون از زبان ماهی خوراک بریان درست کنم، مثل بخت النصر در مقدم سیمپرامپس باغهای معلق بسازم، یا ملک ری را پشت قبالتاش ببندازم، همینقدر در قوه ام هست که با يك خانه خنج و دنج و پر گل و ریحان تقاضای کوچکش را بر آورده سازم .

این افکار در نزد او يك مشت تخیلات بی پایه نبود ؛ علاوه بر اینکه میدید جای عزیز کرده شیرینش در خانه فعلی نیست خود نیز بدترین وجه ناراحت بود . زندگی در آنخانه بآن ترتیب که میگذشت مثل شهدی که در کاسه خون آلود نوشیده شود با همه شیرینی که ممکن بود داشته باشد گوارای وجودش نبود . همابد نمیکفت، آنها در اطاق خود حتی در دیر وقت ترین ساعات شب نیز آزادی کامل نداشتند . زیرا بچهها ، که البته چیزی نمیفهمیدند و تقصیری نداشتند، بعلت کاری که با پدر داشتند . گرفتن پول، انجام تقاضاها، بردن فرمان و غیره . اغلب وقت و بی وقت دم در سایه میانداختند و اسباب ناراحتی میشدند . او البته آنها را دوست داشت و نمیتوانست نداشته باشد ، اما ورودشان باطاق پنججندی در پاره ای وقتها بقندی سرزده و بیموقع بود که بقول هما مثل چکتهای سرد سقف حمام بر تن لخت چندیش میآورد . غزل فنا ناپذیری که روح جوان و سرمست این مرد بسرودن آغاز کرده بود گوشه آرام و بی سرو صدائی لازم داشت تا بتواند با توفیق شاعرانه پایان برسد .

هما از وقتی فکر بچه را از سر برد کرده بود بیشتر بظاهر خود میپرداخت . جعبه آرایش و آئینه در ساعاتی که شوهرش در خانه نبود مونس دائمی اش شده بود . بی آنکه بگوید برای چه نمیخواهد بخالو گرم گفت تا از ده چند مار دیم بگشد و بیاورد . پسر عمو سفارشش را جدی نمی گرفت ؛ هر بار که بشهر میآمد عندی

میتراشید و موضوع را بشوخی و مسخرگی بر گزار میکرد. تا اینکه خود سیدمیران بی‌اعبانهای سراب پول داد چهارمار کشتند و برایش بدرخانه آوردند. هما با خوشحالی کیمیاگری که پس از سالیان دراز جستجو و عمر تلف کردن علف مطلوب خود را یافته است آنها را گرفت، از سروته هر يك بقدر يك وجب زد، در دیگ گذاشت و بیست و چهار ساعت جوشاند روغنشان را گرفت و در حمام بسرمالید تا موهایش مثل مارنرم و بلند بشود. گل سرشوی او همیشه آرد نخود چی مخلوط با زرده تخم مرغ بود. برای تقویت گیسوی خود کارهای دیگری نیز کرد؛ روغن گل سرخ را پایه سوخته خرگوش که از مشهدی شهباز مرهم فروش خرید، مخلوط و چهل و هشت ساعت بسرش ضماد کرد. سیدمیران نیز سفارش کرد تا برای جلوگیری از سفید شدن موهای خود بسرش بمالد، گوش نداد. بطوریکه بعداً آهوفمید، سیدمیران برای او کوهان شتر آورده بود که میگفتند هر کس بشش بمالد مثل شتر چاق و گنده میشود. خود زن از کولپهای غربال فروش درخانه، برای جلوگیری از چین و چروک صورت، پیه خرس خرید و بود، از پوست خیار و شیرماده الاغ هم باین منظور استفاده میکرد. شوهرش از شیر مرغ تا جان آدمیزاد هر چه میخواست برایش فوراً آماده میکرد.

از میان همسایه‌های خانه، که پس از رفتن صفیه بانو و نازیری چهره‌های جدید دیگری نیز بآنها اضافه شده بود، خورشید خانم بیشتر از سایرین باو نزدیک گردیده بود. او را خانم کوچک صدا میزد. در کارهای پخت و پزوست و شو کمکش میکرد. از آنجا که رئیس خانواده خرج دوزن را از هم جدا کرده بودهما خود را ناچار بقبول این کمک میدید. دختر خورشید، زری، که بحکم قانون طبیعت آنروزنه فردایش بخانه شوهر میرفت بعنوان یاد گرفتن کارخانه اطاق خامم کوچک را جارو میزد، آتش اجاقش را میگیراند و بدستور مادر همیشه گوش بفرمانش داشت. همکارها طبیعتاً همدردیها را بوجود می‌آورد؛ پس تعجبی نبود اگر خورشید خانم همدم و همراز هما شده بود. و چون سیدمیران بدش می‌آمد زن جوان تنها بکوچه برود هر وقت هما در بیرون کاری داشت زنك همسایه با آنکه از درد سپرز

دائماً نالان بود، با آن شکم پر آمده و حالت سست و زهیریش، برای همراهی با او چادر نمازش را روی سر میانداخت و از ساعتها پیش جلوی ایوان خودش، دم در دالان، بانتظار میایستاد. اینجا برای گرفتن دعای آبستنی که دوباره بفکرش افتاده بود، آنجا برای خرید فلان پارچه پیراهنی یا بتهمان جنس خرازی، بچوری آباد و جاهای دیگر میرفتند. پولهایی را که سیدمیران مثل ریگ درمشتش میریخت از ریگ هم روان تر مثل آب خرج میکرد. هر وقت بازار میرفت برای شوهر هم چیزهایی از قبیل دکه فیروزه، بند جوراب سگکی، دستمال ابریشمی یا عطر گل سرخ میخرید و میآورد تا با و درس محبت و راه و رسم زندگی آموخته باشد. بخورشید هم بذل و بخشش مینمود؛ برای او از غذاهایی که میپخت کاسه همسایگی میفرستاد و در تنهایی همیشه او را با طاق خود صدا میزد. در داخل خانه نیز همیشه با لباس و آرایش خوب میگشت. با اینوجود گاه که ویرش میگرفت در کردن بعضی کارها از قبیل نظافت پاشویه یا حتی خالی کردن حوض پیشقدم میشد. بعد از صفیه بانو تنها کسی که زفت سر محمدحسین را برمیداشت او بود. زیرا مادر بیچاره اش دل اینکار را نداشت و هرگز نمیتوانست داشته باشد. همسایه‌های دیگر حتی طاقت ماندن و دیدنش را نداشتند. در روزهای تیره زفت برداری، یا با اصطلاح همسایه‌ها سلاخی، وقتی آن لحظه شوم فرا میرسید، اغلب خانه را میگذاشتند و میرفتند؛ هر جا که میشد، خانه اقوام و آشنایان، در کوچه. همیشه میگریختند تا ناظر یک صحنه جگر خراش نبوده باشند. آنگاه بچه را لب بالوعه میآوردند. نقره دست و پایش را میگرفت و هما در زیر پوش سفید پرستاران، بی توجه بضعه‌ها و التماسهای رنگ برنگ و رقم بر رقم طفل که دل سنگ را آب میکرد مشغول بکار میشد. تا میآمد کارش تمام بشود بچه در دولای کفن میرفت و باز می‌گشت. گاه بکلی بی‌هوش می‌گشت. بیجهت نبود که همسایه‌ها برای این مداوای طبی فقط لفظ سلاخی را انتخاب کرده بودند. زیرا پس از آنکه کار پایان میرسید کمتر از خون گوسفندی آنجا ریخته نشده بود. آنگاه هما روپوشش را میکند، دستها را تمیز با صابون می‌شست و از اطاق خودش برای بچه یکدانه نان شیرینی میآورد و این تنها خوشبختی طفلی بود از بدبختی و ستم موحشی

که نمیدانست چه کسی نصیبش کرده است. هر بار با او نوید میدادند که بار آخر اوست اما قبل از آنکه ماه پایان برسد تازیانه خونریز زندگی باز در انتظارش بود. گوئی این اوست که باید کفاره گناهان آدم را بدهد.

خورشید در عین حال از ابراز دوستی و همدردی نسبت به صاحبخانه اصل کاری خود، یعنی خانم بزرگ دست نشسته بود. دوستی او با هم‌مانند دوستی عقیل با معاویه روی مقتضیات مشخصی بود که خود نیز از گفتن و باز نمودنش در پیش زن خودداری نمیکرد. با این وجود نظر آهو از او بر گشته بود. این قدیمی‌ترین همسایه خانه‌اش که همیشه دم از وفاداری و حقشناسی میزد نمیفهمید یا غمش نبود که اگرها بچه‌دار میشد روزگار او شب سیاه بود.

در زمینه لباس و آرایش‌ها معلوم نبود از چه کسی سرمشق میگرفت. فقط در همین کار بود که خورشید نمیتوانست مشاورش باشد. چیزی که مسلم بود او در این مسئله نه به‌وویش نگاه میکرد و نه قصدش رقابت با وی بود. زیرا آهو زنی بود ساده، فروتن و کاملاً بی‌تکلف و تظاهر. لباسهای نَوش در صندوق رویهم رویهم بود، در پوشیدن امساک مینمود. بجز در روزهای مخصوص، عروسی یا مهمانی، مثل آنکه اصولاً صحیح نمیدانست از لباسها و زیورآلات خود استفاده کند. حال آنکه هما چنین نبود. میگفت که لباس را میدوزد برای پوشیدن نه برای در صندوق نهادن و پوشیدن. و اما در زمینه زیورآلات زنانه، او کاملاً چشمش به‌وویش رفته بود. آهو دستبند سه‌مناتی داشت، اوهم خواست. سینه‌ریزده‌مناتی داشت، اوهم خواست. جوان بود و زیبا و طلای بی‌پیراگر برای دست و گردن بلورین او خوب نبود پس برای چه خوب بود؟ بزودی بدن تقره فام‌ها با آن سفیدی ملایم و مطبوعش بزره‌هیجده‌عیار آراسته گشت. زن زیبا و پرهوس که بهمان نسبت خوش سلیقه و همه چیز لایق بود رفته رفته آن شخصیت و ارزش زنانه‌ای را که باید داشته باشد باز می‌یافت. لباس بن اومی خندید. زیورآلات باو جلوه‌ای میداد که عابدترین صومعه نشینان خدا را از کوه باز میخواند. وقتی برای انجام کاری از هر قبیل که بود آهنگ کوچه رفتن میکرد، چنانکه گوئی میخواهد بعروسی برود، از ساعتها قبل مینشست و بخود

مشغول میشد و بی توجه با انتظار کس یا کسانی که همراهش می آمدند آنقدر طولش میداد که کاسه سبر همه را البریز میگرد؛ و بالاخره وقتی از کار پر زحمت خود فارغ و روی پله ایوان ظاهر میشد منتظرین و همراهان او جا میخوردند؛ از بیرون رفتن باچنان زن تبتیش مامانی و پرتطراقی که همه نظرها را بسوی خود جلب میکرد پشیمان میگشتند. چادر کرپدوشین گلدار که روی بهترین لباس ابریشمی برنگهای جالب میلفزید و مانند موج دریا بقراری میکرد، کفشهای بُت باجوراب گوشتی فیل دکوز، دستبندوسینهریز، گوشواره، و شش دانگ غرق بزکی که چهره بامعنای او را برنگ لاله های هلندی در آورده بود، در یک دید این فقره ای بود از ظاهر آراسته او هنگامی که میخواست از در خانه بیرون برود.

با همه این احوال، احساس خوشبختی هماد در خانه سیدمیران کامل نبود. وقتی که از پله های ایوان بالا میرفت دامن پیراهنش را بالامی گرفت. در اطاق طاقچه بطاقچه می گشت و کوتاه یا بلند کردی گورانی زمزمه میکرد. اما دلش غیر از این میگفت. سیدمیران دوستش داشت لیکن سعادت را باونداده بود. گاهی که بفکر نازائی خود می افتاد غم مبهمی یکباره دلش را خالی می کرد. اگر یک ریه کم داشت بهتر از این بود تا نازا باشد. اوزیبا و دلارا بود، اما اگر این موهبت طبیعی، همچنانکه رنگ و بوی گل وسیله جلب پروانه و زنبور عسل و تسریع عمل باروری گیاهی است قانون مسلم بقای نسل میباشد، وجودش در او بیچه کار میخورد؟ هما از روی غریزه نمیتوانست خالی از این اندیشه اساسی باشد. در میدان مبارزه با او، هوویش مثل خروسی شکست خورده پر ریخته و بکنج لانه خود پناه برده بود؛ اما وقتی از کنار او رد میشد برتری و فخرش را آشکارا احساس می کرد. اگر چه پیروزی موقت از آن او شده بود باروشنی تمام بچشم میدید که در آخرین نبرد شکست با اوست؛ شکستی که هر چه عقب تر میافتاد فرجامش شوهرتاریکتر بود. در این میدان او یک نیرو و آهوینج نیرو بود. در جهان غیر از زیبایی و جوانی تکیه گاهی نداشت که آنهم دولتی زود گذر و ناپایدار بود. با همه کوششهای زنانه و خش و فش دلفریزش که مرد ساده دل و نازک طبع را ممتن خود کرده بود بخوبی بر بی اعتباری کارش آگاهی داشت. مثل تک درختی در

وسط يك بیابان برهوت میدید که با اولین وزش باد حوادث از جا کنده میشد و میافتاد. حال آنکه آهو با بچه‌ها و زاق و زبوق دور و برش درخت جنگلی تناوری بود که روز بروز ریشه‌اش محکم‌تر میشد و هرگز آسیبی نمیدید. خودش چیزی نبود اما از دولت سراین بچه‌ها با رگ و ریشه بسیدمیران وصل شده بود. زندگی مشترک آن دو در وجود بچه‌هایشان حتی پس از مرگ هم ادامه می‌یافت. هما خصلتاً زن بی‌عاطفه‌ای نبود اما هر چه بخودش فشار می‌آورد نمیتوانست چشم دید بچه‌های هویش را داشته باشد، دست خودش نبود. وقتی در حیات بازی میکردند، میدویدند، میپرسیدند، جیغ میکشیدند، حال خود را نمیفهمید. گاهی اوقات چنان کلافه میشد که نزدیک بود خفه بشود. میخواست خود را به بیعاری بزند ممکن نمیشد؛ لااقل تا در آنخانه بود ممکن نمیشد. پشت سر هر خنده بلندی که از اطاق آهوشنیده میشد بی آنکه دلیلش را بداند افسرده میشد؛ مثل اینکه باو بود که داشتند میخندیدند. چهار دیوار خانه در لحظات تنهایی چون قبر تیره و تاری او را در درون خود میفشرد. در اطاق همسایه‌ها هم قرارش نمیگرفت. هوای بیرون سرش میزد تا برود بگردد و دل گرفته‌اش باز بشود. از اینکه خیلی زود بسیدمیران انس پیدا کرده بود خود را شامت میکرد. نصیحت‌های خاله بیگم که چند روز پس از عقد در اطاق باو کرده بود بیادش می‌آمد:

«هر چند میانه حلال و همسر را بهمزدن کار پسندیده‌ای نیست اما اینرا از من داشته باش دختر جان، جای تو در اینخانه نیست. زندگی هوو داری اولش دردسر و سطرش تلخکامی و آخرش جدائی است.»

آن مرحوم، (توضیح آنکه پیر زن همان تاز گیها بی‌سر و صدا جان سپرده بود.) سپس با ظرافت پیرانه افزوده بود:

«امروزها میگویند شوهر پیر شکر پیر است و الله، اما عزیزم، تو اگر شوهر پیر دلت میخواست میرفتی بیکی می‌کردی که از این بیشتر هایش را میداشت، و بعدش هم چهار پنج تا توله قالیس پشت سرش نبود. جوانی هرگز بر نمیگردد.»

و تو دختر اگر نصیحت این پیر نادان را میشنوی امروز فکر اساسی خودت را بکنی به از فرداست .

روزگاری بود که اگر طلاق میگرفت دور نبود بتواند بسر خانمان اول خود برگردد. اما برای تکمیل نومیدی او حاجی زن گرفت و این دریچه نیز بروی او بسته شد. اغلب با خود میانیدشید :

- آيا پس از آن طلاق افتضاح آميز و نكفتنی این ازدواج دوّمین اشتباهی نبود که من در زندگی کردم. چرا اینقدر ندانم کار و نادان هستم !

دلهره ناشناس و شومی در دلش موج میزد. آینده او که دو سوم فعالیت انسانی متوجه و حتی وابسته بدان است تاریک بود. بچه های شوهر اولش دیر زمانی بود که دیگر مال او نبودند. و با آن وضع و ترتیب که او راه کاملاً جدا و مستقلاً در زندگی خود پیش گرفته بود مسلماً این بچه ها در آینده نه تنها با او وصال نمیدادند بلکه اصلاً دور بود که بفادری بشناسندش و احوالش را بگیرند. سید میرانی که او را میخواست با تمام تار و پود وجودش بموجودات دیگری گره خورده بود. اگر نه چنین بود چه دلیل داشت به شیرین جان خانم مادر رضاخان آسیابان خاطر جمعی بدهد که: هما پایش در هواست. حکایت این مرد با همه عشق عجیبی که با او پیدا کرده بود داستان آن کسی بود که برای گرفتن پوستی که آب میآورد خود را برودخانه انداخت و پوست او را گرفت! بفرض محال اگر او دست از بچه ها برمیداشت بچه ها دست از او بر نمیداشتند. این افکار و احساسات هما بود در اوج لحظه ای که عشق مرد را یکسره بخود اختصاص داده بود. با همه غرور ظاهریش که بنظر همسایه ها یکه تاز میدان شده بود و با اینکه از بخت مساعد هوویش زن صالح و سلیمی بود پیک دل در گوش او میگفت که با بالهای مومین بچنگ آفتاب رفته است. احساس تنهایی و نومیدی بعد از سید میران و اسباب آرایشش مونس جدائی ناپذیر او شده بود. زمزمه پائیزی درخت بید میان حیاط که بر گهای زرد خود را آهسته بزمین میریخت، صدای هاونی که از اطاق همسایه میآمد، خرخر راه آب حوض یازر زردو ک خاله بیگم (اگر چه این یکی بامرگ خاموش پیرزن برای همیشه از صدا افتاد.) برای

او غم و کسالتی گشوده در برداشت. اگر جلوی آئینه و بساط آرایش خود نشسته بود ناگهان حوصله‌اش سر میرفت :

- منم دارم خودم را فریب میدهم ، برای کسی ، برای چی ؟ گیرم از خوشگلی دست حُسنای پری را از پشت بستم آنوقت چه ؟ این زندگی بیرونق و پرملال بچه درد من میخورد ؟ همتو در این خانه ول معطلی . زندگیت تباه و عاقبت هیچ است!

اگر مشغول گرد گیری یا چین و اچین اطاق بودند ناگهان کارش را نیمه تمام میگذاشت . مثل چیزی که ضعف و خستگی ، یا یکی از حالتهای بیماران خیالی باو دست داده باشد گپ میکرد و سر بر گودی دو دست مینهاد . مدتی در اینحال میماند تا آنکه خورشید ، یادخترش میآمدند و باقی کارش را بیابان میرساندند. حمله غش یکبار دیگر سراغش آمد و خوشبختانه باز در موقعی بود که مردش در خانه بود. برای آهو و بعضی همسایه‌ها که در کیفیت غشهای زن جوان دقت کرده بودند جای شك بود که اینهم بازی تازه‌ای نباشد. و گرنه چه دلیل داشت هر دو غش او در موقعی اتفاق بیفتد که سید میران باطاق آهو رفته بود ؛ درست بود که دکتر نعمت آقا بالای سر زن میآمد و نسخه‌های یکوجیبی برایش مینوشت، اما اکرم خانم زن خوش آب و رنگ و شیطنت پیشه خانجان چرخساز که اطاق صفیه بانو را گرفته بود میگفت : در لحظه شلوغی که دورش را گرفته بودید و آب بصورتش میزدید و او چشمهایش بسته و بدنش شل بود من از آن زیر بانوک سنجاق بکف پایش زدم فوراً آنرا پس کشید .

در اینکه هما یکی از بیماریهای قلبی و ضعف اعصاب مبتلی شده بود هیچ حرفی نبود . منتهی چون پیش شوهر نازش خریدار داشت برای عزیز کردن بازهم بیشتر خود در دریا و خیم تراز آنچه بودند نشان میداد. باسوا شدن خرج دو اطاق، زن قبول کرده بود که شام و نهار شوهرش را آماده کند. سید میران صبح بصبح که از خانه بیرون میرفت خرجی لازم را برای او جامیگذاشت. اما ظهر که بنهار میآمد چه بسا میدید پول صبح همانطور دست نخورده لب‌طاقچه مانده و نهار هم چیزی تهیه نشده

است . فوراً میفهمید که باز زنش بیحوصله و غصه دار شده است . در خانه سیدمیران سرابی هما پرنده خوش خط و خالی بود که گرفتار قفس شده باشد . هر کس بزند گی ، نشست و برخاست ، و بخصوص آدا و اطوار او تو جهمی کرد فوراً وضع موقت و ناپایداریش را تشخیص میداد . بیشتر از هر کس خود او چنین کیفیتی را درک کرده بود . بعد از چندین ماهی که گذشته بود اشیاء و اثاث اطاقی که در آن میزیست آن احساس گرم و خانگی را که شاید و باید در درون دلش برنمایانگیخت ؛ آن لبخند آشنا و دلنشینی که تجملات يك خانه بروی صاحب خوشبختش میزند در چهره بی نور هیچیک آنها دیده نمیشد . مثل اینکه همه پنهانی دست بیکی کرده بودند تا نسبت باو جاویدانه خونسرد و بی اعتنا بمانند . نه تنها باو رازدلی نمیگفتند بلکه برعکس مثل شاگردان يك معلم نامهربان و عبوس هر وقت روی برمیگرداند بنظر میآمد باشکلهکهای عجیب و غریب ادای او را در میآوردند . در اطاق بوی آشنائی و الفت بمشامش میرسید . مانند همه غاصبینی که بزور یا حیلہ جائی را فتح کرده اند در بوجوحه پیروزی ، برق برق پراقتها ، چکاچاک جامها و خنده های مستانه ، احساس شوهرترین خواربها را میکرد . ازدیدن بعضی چیزها حساسیت غریبی پیدا کرده بود . هر وقت چشمش بافتنا به لگن برنجی که جایش در طاقچه پائینی اطاق بود میخورد معلوم نبود چرا پیاد مقبره میافتاد . در مریضخانه امریکائی يك پای چوبی دیده بود که هرگز یادش نمیرفت . ناله چرخ چاه ارتعاشاتی را با طاقش سرایت میداد که پیوند جانش رامیگسست . از قالبچه های خوش نقش و نگار و پرده های زربافتی که همیشه دست و پا و بدنش با آنها تماس داشت گرفته تا شمعدان سه شاخه بلوری و میوه خوریها هیچیک را دوست نمیداشت . و چرا داشته باشد ، مگر مال او بود ؟ یکروز که هنگام گرد گیری يك لنگه از جنف چراغهای قارپژدار از دستش افتاد و شکست ابدأ برای آن دلش سوخت . شیشه خُرده ها را با غرولند جمع کرد و برد در سطل خاکروبه ریخت . طاقچه های پر از تجمل را که شکل دکان سمساری باطاق داده بود تا آنجا که توانسته بود خالی کرده بود . میز و صندلی و حتی چند قاب از شمایل های مقدس را برداشته بکمک خورشید و دخترش در اطاق آبدارخانه

جا داده بود . با این تغییرات هماهنگی اطاق بیشتر شده بود اما روح آن از لحاظ او همان بود که بود .

طولی نکسید که او خوشبختانه موفق بدیدار فرزنداناش شد . حاجی بنا که زن گرفته بود دیگر از سخت گیری بيموضوع خود دست برداشته بود . هما بوسیله خورشیدخانم هفته‌ای یا حداکثر ده روز یکبار بچه‌ها را پیش خود بخانه می‌آورد . آنها را بی سروصدا باطاق میبرد . اسباب بازیهای آنها که خریده بود بینشان قسمت میکرد . بآنها خوردنی میداد . در وقت روانه کردن آنها نیز جیبهایشان را از نقل و جوز قند پر میکرد . اما جای تعجب بود ، در مدتی چنان کوتاه که چیزی از یکسال بیشتر نشده بود دوری کار خود را کرده بود . بچه‌ها آن انس و علاقه گرم و سوزانی را که انتظار مادر بود از خود نشان نمیدادند . با همه عشق بی پرده و پرسوز و گدازش وقتی به همایونش میگفت بیامان را ببوس ، بچه‌ها از او خجالت میکشید و دودل سر جای خود میایستاد . در اطاق و در حضور او با آزادی و ابتکار شخصی که در کودکان بی پایان است بازی و شیطنت نمیکردند . مثل یتیمان توسری خورده‌ای که مورد لطف و عنایت کسی واقع شده اند آرام و مطیع بودند . با اسباب بازیهای خود چنان بازی میکردند که گوئی موقتاً بدست آنها سپرده شده‌اند . نگاههای آنها بمادر سرشار از هوش و ادراک اما محجوبانه ، خاموش و گریزان بود . چگونه بود که چنین دانا شده بودند؟ گوئی از عشقها ، تمایلات ، اسرار زنانه ، و همه ضعفهای انسانی او خبر داشتند که چنانش مینگریستند . آنجا در همان اطاق بی آنکه بخواهند بحیاط بروند دو ساعتی میماندند و معمولاً پیش از آنکه سرو کله سپیدمیران پیدا بشود همراه خورشید بخانه خود برمیکشتمند . این فرصتهای شیرین برای مادری که یکسال جانگداز در هجران بسر برده بود البته نمیتوانست غنیمت نباشد . دیدار فرزندان در چنان احوال اگر برای هما سیراب کننده نبود اینقدر بود که آرامش خاطری بوی بدهد . از آن پس دیگر زندگی در آنخانه چندان برایش دشوار نبود . روزهایی که میخواست بی آنان بفرستد ، چنانکه گوئی آماده پذیرائی از مهمانان بزرگ و صاحب جاهی است که بانزول اجلال خود بر میزبان منت میگذارند ، اطاق بزرگ را میآراست و

مرتب میکرد. سماور و سینی و انگاره‌های نقره را می‌شست و برق میانداخت. در
 کفش وفش و آمد و رفت او شور و شوق و شتابزدگی دخترانی دیده میشد که منتظر
 قدم نامزد شاهزاده مآبی هستند. در حالی که هنوز نیامده بودند در اطاق با آنها
 گفتگو میکرد. شیرینی خوری می‌چید، میز و صندلی جابجا میکرد و خود این اعمال
 برایش لذت خاصی در برداشت. یکروز هم با تدارك قبلی و در لباسهای تازه و قشنگی
 که خودش برای آنها بخیاطی داده و دوخته بود برشان داشت و همراه خورشید خانم
 بهکسخانه برد و باعکس تمیز و خوشگلی که از جفت آنها گرفت مونس معتبری
 برای ساعات تنهایی خود بدست آورد. بچه‌ها میگفتند که رفتار زن پدر تازه آمده
 با آنها بد نبود. پدر آنها هرگز از حال مادرشان جويا نمیشد و اصلاً خود را باین
 راه نمیزد که از آمدنشان به پیش او اطلاع دارد. لباسی که‌ها برای بچه‌ها دوخته
 بود پسرانه‌اش بلوزی بود بایقه باز و سفید و شلوار کوتاه‌شبه اونفرم ملوانان، و
 دخترانه‌اش پیراهن دو تیکه رو بان دوزی شده‌ای از ابریشم و مخمل که هر کس
 میدید از تماشا سیر نمیشد. همایون و کتابون سفیدوزیا، یکتویک‌شکل، در روزهای
 ملاقات مادر تی تیل می تیل‌هایی بودند که بچسنجوی پر نده آبی می‌رفتند. سیده پیران
 با آنکه هرگز پیش نیامده بود این بچه‌ها را ببیند از آمدنشان با نجا و جیک جیک
 بیقرارانه زن بدور آنها خبر داشت. از این موضوع نه بدش می‌آمد نه خوشش. هرگز
 از حال آنها نمی‌پرسید. هما هم پهلوی او اسمی از آنان بر زبان نمی‌آورد و این
 در حقیقت، بطور خود بخود و ضمنی، میان آنها قرار شده بود که در حضور یکدیگر
 هیچکدام بیاد بچه‌های خود نباشند. همانطور که هما از روی غریزه و خصلت
 طبیعی میخواست و میکوشید تا مالک بی شریک و رقیب قلب مرد خود باشد، سیدمیران
 که عشقش دو آتشه تر بود و بطریق اولی در هر چیز تندتر میدوید دلش میخواست که
 هما هرگز در غم کودکان شوهر گذشته خود نباشد. اگر چه محسوساً آرزو نمیکرد
 که هما از وی آبتن شود غبار غمی را که پس از نومیدی از بچه‌دار شدن بر چهره
 بی‌همتایش نشسته بود باستین نوازش می‌سترد. شبها که بخانه می‌آمد او را بغل
 میکرد، می‌وسید و می‌بوئید، زمینش میگذاشت و دورش میگشت، قربان صدقه‌اش

میرفت و همه جور نازش را میکشید. همهم در عوض این محبتها با همه ریزه کاریهای هنر عشق ورزیدن او را از باده سعادت سرمست میکرد. چون میدید نازش خریدار دارد هر روز هوس چیز تازه‌ای میکرد. همواره یکپایش در خانه و پای دیگرش در بازار بود. چشمش میدید و دلش میخواست. هوس او که از دلی زیبا پسند سر چشمه میگرفت در خریدن لباس، اجناس خرازی و زینت آلات حد و حصری نمیشناخت. بعضی وقتها این هوس بهانه کود کانه‌ای پیش نبود، سیدمیران در بن بست قرار میگرفت اما در هر صورت و بهر وسیله‌ای که بود آنچه عزیز کرده‌هایش خواسته بود برایش فراهم میکرد. هنگام بیرون رفتن از خانه اغلب نخی بانگش بستن شده بود تا یادش نرود که باید از بازار چیزی بخرد و بیاورد. هما به تجمل خانه و بیش و کم آن از اینجهت که غیر از اقوام گرد خود آمد و رفتی با مردم نداشت بی‌اعتنا بود. و از طبع ظریف و هوس آلودش نیز که بگذریم با آن خریدهای بقول کرمانشاهیها چارچپ و راست میخواست بفهمد شوهرش تا چه حد در بند اوست، چه میزان دوستش دارد. این بهانه‌ها و هوس خوارها مطمئن‌ترین سنگ محکی بود که عیار دوستی و علاقه مرد او را تعیین میکرد. در جهان جز این دوستی پناهی نداشت و هر لحظه که میدید سیدمیران بر عکس آنچه که بشیرین جان خانم گفته بود نه تنها از وی دل سرد نگشته بلکه با شعله نوبنی از محبت و اخلاص عاشقانه آتشش تیزتر شده است دلگرمی و امیدش بزندگی افزوتر میشد؛ آن هیولای ترسناکی که از آینده ناروشن برای خود ساخته بود مثل شیر روی پرده یا اشکال و اشباح تاریکی در پرتو این تابش از هیبت میافتاد.

عروسی برادر میرزا نبی بود و سیدمیران با هر دو زنش دعوت داشتند. دو هوو در مجلس زنانه عقد کنانی که یکماه پیش از آن بخرج داماد و در خانه عروس بر گزار شده بود شرکت کرده بودند و از روی قیاس حدس میزدند که دم و دستگاه عروسی باید خیلی مفصل و باشکوه باشد. البته این موضوع یک پای شكهم در میان داشت، زیرا بطوری که کاشف بعمل آمده بود میرزا نبی قصد داشته بود مجلس عقد و عروسی را در یکشب بر گزار کند، خانواده عروس راضی نشده بودند. برادر میرزا نبی،

رستم ، جوان ورزشکار و دانش مسلکی بود بسنّ سی تاسی و دو ردیف دندانهای طلا و قد بلند ، بی توجهی بکسب و کار و اتکاء برادر ، آمدورفتهای شبانه به پاتوقها و قهوه خانه های شهر و سراب ، از مشخصات وی بشمار میرفت. رستم در عین حال تنها کسی بود که در کارهای نانوائی ، علفی و رعینتی برادر مباشرت مؤثر داشت . اگر سید میران نیز مانند او برادری داشت بدون گفتگو تا اینموقع خیلی از میرزا نبی پیشتر بود. قسمت زیادی از معاملات گندم و جو سید میران از طریق میرزا نبی و بوسیله همین رستم انجام میگرفت. میرزا نبی با اینکه سواد داشت چون فراموشکار بود حساب و کتابش چندان قابل اعتماد نبود. اغلب اشتباهاتی میکرد که بتقع دوستش تمام نمیشد. اما گذشت دور فیک صیغه خوانده بیش از اینها بود که بگذارند اختلافی میان آنان بوجود آید. باری ، عصر روز مقرر سید زودتر بخانه آمد تا زن ها را بردارد و باهم بعروسی بروند. آفتاب پائیزی کاملاً چرخیده بود. هوا شبها سرد میشد. باوجود این هنوز زود بود که بگویند زمستان فرا رسیده است. هما در خانه با اینکه آرایش از هر لحاظ تکمیل و لبش خندان بود تا شوهرش را دید خود را بسر درد زد و گفت که نمیتواند بعروسی بیاید. سید میران فهمید که بهانه آورده است. آهورا با بچه ها از جلو فرستاد و خود بهوای آنکه بالاخره راهیش خواهد کرد پهلوش ماند. بعد از قربان صدقه ها و ناز و نوازش های بسیار که اگر تونیائی منم مجبور میشوم نروم و آنوقت اسباب رنجش و گله گزاری دوستم خواهد شد و خواهش و تمنا ، زن خوش ادا با آخمی زیبا در ابرو و دو قطره اشک در گوشه چشمان بزبان آمد :

- دختر دارابخان هر سینی هم در عروسی دعوت دارد ، من نمیتوانم بیایم .
- چی ؟ دختر دارابخان هر سینی ؟ دعوت داشتن یا نداشتن او چه ربطی بتو دارد ؟ او دختر داراب خان هر سینی است تو هم زن سید میران خباز باشی . خیال کرده ای از او کمتر هستی ؟!

هما لبها را بهم فشرد و باحالت ناز آلود خاص گفت :

- نه ، کمتر نیستم ، اما مردم بظاهر نگاه میکنند. کسی که زن خباز باشی اش

میدانند باید همه چیز ظاهرش خورند او باشد .

... همه چیز ظاهرت درست و غیر قابل ایراد است . در آرایش هم که سنگ تمام پترازو گذارده‌ای . مطمئنم امشب بمحض آنکه دختر داراب خان هر سینی ترا با این شکل و شمایل در میان جمع ببیند از فرط غصه و حسادت فوراً مجلس را ترک کرده بخانه‌اش خواهد رفت . منکه تا کنون نه عروس میرزا نبی را دیده‌ام و نه میدانم از حیث برو رو چگونه دختری است، اما خانم عزیز اینبار که گفتی برای آینده‌ات از من بتو نصیحت در جشنهای عروسی هرگز بهتر از عروس خودت را آرایش مکن . حالا زودتر عجله کن که دیر خواهد شد .

– بتو گفتم که نمی‌آیم . مگر آنکه مطمئن شوم که دختر داراب خان امشب آنجا نیست .

– هوم، لا اله الا الله! آخر بگو تو از او چه کمتر داری . تو تا بحال چه خواهسته‌ای که من فوراً برایت نخریده‌ام؟ چگونه ممکن است دختر داراب خان که خاله‌زاده عروس است آنجا نباشد؟!

هما در سکوت سر را پائین انداخت و مرد با مهربانی گوش بدهان او نزدیک برد تا ببیند زن بهانه جو با اینکه برای همان يك دعوت تا آن لحظه سی و پنج تومان روی دستش نهاده بود باز دل پر هوشش چه میخواهد؟ و لبهای هما جنبید:

– ساعت مچی !

در آن هیرو ویراین بود آنچه دل زیبا پسند زن جوان طلبیده و برای آن خود را بسر درد زده بود . سیدمیران در عین حال که از کار وی عصبانی شده بود از خنده خود نتوانست جلو گیری کند، اداهای او که چیزی کم از سر کشیهای کود کان نداشت با همه احوال شیرین بود . حکم حا کم و مرگه مفاجات بود و مرد دست و دل باز با اینکه بقدر کافی پول در جیب نداشت و بعلاوه میدانست که دخل شبانه دگان حواله طلبکار است قول داد که در راه، جلوی بازار که رسیدند، ساعت دلخواهش را برایش بخرد . هما گفت که میخواسته است برود از خانه ارمنی‌ها يك ساعت مچی یکسبه با امانت بگیرد ، سیدمیران ضمن اینکه بیش از پیش بکوچکی

روح و کوتاهی فکرش پی میبرد باوتندگردداد :

- تا وقتی شوهر تو سر سالم دارد و با هم زندگی میکنید توصیه میکنم هرگز از کسی چیزی بامانت یا عاریت نخواه . من در عمر چهل پنجاه ساله‌ای که کرده‌ام فقط یکبار امانت گرفته‌ام ، آنهم این فرشهای ابریشمی کار نائین بوده است که برای جشن ختنه سوران بچه‌ها از فرهادخان سمسار گرفتم و بعد از خاتمه جشن خجالت کشیدم بپرسم پس بدهم، پولشان را دادم .

زن زیباروی زرین‌موی بانگه‌ و لبخندی سرفرازانه و شرم‌آلود این اخلاق بزرگمنشانه شوهر را ستود و خود را باراده او وا گذاشت تاروی زانوان جمعش کرد و در آغوشش گرفت و روی چشمان سرمه کرده درشتش را بوسید. پشت چشم لطیف و گلرنگ او که با بروهای نازک و هلالی ختم میشد نیمی از ابهت و شکوه عالم زیبایی را در خود جمع داشت . موهایش را با فرلوله‌ای حلقه حلقه شکن شکن کرده بود. چانه گرد و خوش‌طرح، دهان ظریف و گونه‌های مخملی‌اش چشم‌بان گرسنه مرد پنجاه ساله را چنان لبریز از حظ و سرور میکرد که گوئی غیر از زیبایی و زن حقیقت دیگری در عالم هستی وجود نداشت . هما که رفته رفته در خانه این مرد شخصیت خود را بعنوان يك آلت تمتع و کامروائی باز شناخته بود آن نقشی را بازی میکرد که از وی طلبیده میشد. بی توجه بآرایش تازه صورتش که مانند بال پروانه در هر تماس جزئی از خود رنگ می‌گذاشت رخوشنود و آرام خود را تسلیم بوسه‌های او کرده بود. سیدمیران علی رنم شتابی که در اوّل داشت و با اینکه چیزی بفر و نشستن آفتاب نمانده بود مثل اینکه اصلاً فراموش کرده بود که قصد بیرون رفتن دارند . روی قالی در وسط اطاقی که درهایش بسته و پرده‌هایش کیپ‌کیپ افتاده بود فارغ از گردش ماه و خورشید یا هرغم و شادی دیگر سر بر سینه دلدار نهاده ، با نگاه سوزانی که غبار عشقی پرافت و خیز و بیم‌آلود آنرا گدیر و کم‌عمق نموده بود، در چشمان پهن و درشت و سعادت‌آمیزش مینگریست. هما بالبخند مهر بان و ترخم انگیز موهای سیاه و سفید سر دلداره را نوازش میکرد . سرانجام باو یاد آورد که از وقت رفتن خواهد گذشت و بعلاوه با تار يك شدن هوا بعلت بسته شدن

بازار ممکن است بتواند ساعت بخرند.

هنگام بیرون آمدن از خانه، عوض آنکه راه سر راست تر را که همان خیابان اصلی شهر بود در پیش بگیرند، از راه دیگری یعنی «برزه دماغ» رفتند که دور تر و پیچ و خم دار تر بود. قصد سید میران از این تغییر راه آن بود که از ناوائی روبروی مسجد نواب که در دست قلیخان بود و معمولاً خود صاحب دکان پشت ترازو میایستاد و جیبی دستی بگیرد، وقتی که بآن محل رسیدند کسی دیگر را پشت ترازو دید. دل قرصی اش را از دست نداد، با اینوصف از آنجا بعد تا دم بازار بی اراده قدم بر میداشت. چشمش مثل پاندول ساعت این ور و آن ور در گردش بود تا شاید یکی از همکاران یا دوستان نزدیک را ببیند و از او پول بگیرد. نمیخواست در چنان شبسور هادمانی، یا هرگز، دل یار نازنین را شکسته باشد.

در دهانه سبزه میدان، جلوی یک مغازه ساعت فروشی هما آستین او را گرفت. هر دو ایستادند. از پشت شیشه دکان انواع و اقسام ساعت های مردانه و زنانه در جعبه آئینه برق میزد و آتش هوس را در دل مشتری شعله ور تر میکرد. یک خوبی یا بدی زندگی شهرستان در اینست که مردم کم و بیش همه همدیگر را میشناسند و احترام یکدیگر را دارند؛ و چون سیر اجتماع مثل نهری که از منگ آب میگذرد کند است همه چیز عمق بیشتری دارد. مغازه دار، مرد میان سال و خوش بر خوردی بود که پیشترها کار و بارش چندان رونقی نداشت. یکبار برای سید میران ساعت تعمیر کرده بود و از همانجا با هم آشنا شده بودند. در اینموقع با دیدن آنها از پشت پیشخوان جلوی در ظاهر گشت، دستها را از هم گشود و با لبخندی دعوت کننده گفت:

— چه فرمایشی داشتید مشهدی میران، ساعت های بهتری هم داریم که فقط بدوستان و مشتریان خوب خودمان عرضه میکنیم. تشریف بیاورید بداخل دکان، اگر هم نمیخرید بدیدنش می ارزد. قطعاً از این موضوع خبر دارید که مشکل پسندترین زنان و مردان تجمل دوست شهر ساعت های خود را از همین دکان انتخاب میکنند.

— حقیقتش را بخواهید می خواستم یک ساعت زنانه خوب بردارم (سیدمیران و پشت سرش هما داخل مغازه شدند.) اما از آنجا که وقت آمدن در شتاب بودم یادم نبود از دکان پول بگیرم .

صاحب دکان در حرف او دوید :

— به، مشهدی چه فرمایشها! مغازه مال خود شماست ، بفرمائید ، بفرمائید . سیدمیران از این ادب کاسبکارانه که ارزش و اعتبار حقیقی او را چنانکه بود پیش هما روشن میکرد خوشش آمد . مرد با خراکاتی تند که حاضر بخدمتی مطلق او را می رساند پشت جعبه آئینه ستون مانند وسط دکان پیچید و در همان حال که از درون یک صندوق نسوز آهنی ساعت مورد نظر را بیرون می آورد زیر چشمی نظری بخانم مرد مشتری افکند . شاید بدان وسیله میخواست بفهمد قوت معامله تا چه اندازه است . هما با متانت دل انگیزی که خاص خود او بود چادر سیاه کرپدشین را باز و بسته کرد و بمرد بیگانه فرصت داد تا چهره گلگون و دلپذیر و گل و گوش سفید و زیبایش را که به سینه ریز و گوشواره های سنگین آراسته شده بود ببیند . چون شك کرد که پیراهن ابریشمی آبی و برجستگی سینه اش را دیده باشد همان حرکت را با گشاده طبعی بیشتر از سر نو تکرار کرد .

— مشهدی میران، ساعتی بشما میدهم که حتی در تهران نظیر آن یافت نمیشود . شبنمای کار سوئیس و هفده سنگ که در عین ظرافت و زیبایی دقیق و قابل اطمینان است . کارخانه تا ده سال کارش را تضمین کرده است . قیمتش نیز بسیار مناسب است .

سیدمیران با تائی قوطی را از دست فروشنده گرفت و ساعت لوزی شکل ظریفی را که در آن بود با دقت برداشت . بالبخند مشکوکی پرسید :

— مثلاً چند ؟

— شما آنرا روی دست علیا مخدره ببندید و پولش را ندهید .

— اینکه تعارف است ، قیمتش چند ؟

— بشما سی و پنج تومان !

- سی و پنج تومان ۱۹ نمیشود ارزان تر حساب کنید؟

- قابل نیست ، پولش را ندهید. بردارید با هم کمتر حساب خواهیم کرد.

- آیا حتماً شب نماست ؟

- مطمئناً ، بشما دروغ نمیگویم . حالا هنوز هوا روشن است ، در تاریکی

بخوبی معلوم است که شب نماست. قطعاً میخواهید بندش هم طلا باشد .

صاحب مغازه دو باره بر روی مشتریان خود لبخندزد. سیدمیران با تردیدی

بی اعتنایانه بههما نگاه کرد . در حقیقت ترجیح داد که خود زن بزبان آید و بگوید:

نه، طلا هم نباشد مانعی ندارد . اما هما که طرف صحبتش من غیر مستقیم صاحب

مغازه بود آستین پالتو شوهر را گرفت و در حالی که از شادی و شغف زنانه دل کوچکش

پرپر میزد پرسید :

- مگر توفیر معامله چند است؟ بند طلا قیمتش چیست ؟

صاحب دکان بلافاصله از همان صندوق آهنی بندی را بیرون آورد، با سر آستین

برقش انداخت و روی شیشه جعبه آئینه گذاشت:

- توفیر معامله خانم هیچده تومان است و در حقیقت باید بدانید که تعجب کلی

در اینست که بند ساعت ، آنهم چنین ساعتی که من بشما دادم ، فقط از طلا باشد .

چرا که دیگر یکروز در میان مجبور نیستید عوض کنید . طلا، نه چرك میشود نه

از عرق دست میپوسد ، همیشه طلاست . انگلیسی ها مثلی دارند که میگویند : من

آقدر دارانستم که چیز ارزان بخرم .. اگر میخواهید پول خود را دور نریخته

باشید من بند ساعت طلا را توصیه میکنم .

وقتی هما ساعت کوچک بند طلایی را روی مچ بست و همراه شوهر از مغازه

خارج شد سیدمیران با خود گفت :

- این خرجهاست که پدر آدم را در میآورد .

نگاهی بزین انداخت، چهره اش چون گل شکفته شده بود . بکوشش آنکه

دلش میخواهد مرد دست و دل باز و توانای خود را ببوسد در سایه چادر لبها را غنچه

نمود . موجی شگرف از سعادت و خوشی روح مرد عاشق را در بر گرفت. از این بهتر

چه پاداشی میتوانست وجود داشته باشد؟ دل محبوبه خود را بدست آورده بود همین خود کافی بود. خرجهای تازه‌ای که برای او پیدا شده بود بر بودجه محدود زندگی اش سنگینی میکرد. اما چاره چه بود. گل بی خار و نوش بی نیش تا کنون کجا بوده و کی دیده است؟ میبایست تحمل کرد و از دل و جان هم تحمل کرد. خسرو پرویز خراج هفت ساله ایران آنروزی را خرج يك گلوبند معشوقه خود کرد، يك ساعت بند طلا که چیزی معمولی بود و اغلب زنها داشتند. یکی از امپراتوران روم برای زنان حرمش استخری درست کرده بود که بجای آب شیر در آن روان بود، تا در آن شنا کنند پوست تنشان لطافت بهشتی خود را از دست ندهد؛ در مسافرتها و لشکر کشیها جزو موكب عظیم او هزاران ماده الاغ در حرکت بود تا هر لحظه که خواسته شود شیر تازه در دسترس باشد. مردان قدرت و جلال از بهر زیباییان حرم خود چنین بودند. عشق زمینی که سهل است حتی عشقهای آسمانی و پرستش خدا و پیغمبر نیز پول میخواهد که خود را بنمایاند. از اینها گذشته او اگر برای چنان لبت نازی که شرر دائمی در کانون وجودش افکنده بود پول خرج نمیکرد پس برای چه کسی خرج میکرد؟ آیا بدست آوردن آن اسکناسهای كوچك و بزرگي که گوئی از دم قیچی بریده میشدند برای او زحمتی داشت؟ خدا برکت میداد بدگان و بازوی کارگران و لیاقت شخصی خود او که روزی هفت تومان پول کلان کرده و بی خون دل عایدش میکرد. تا داشت و درمیآورد چه باکی از ریختن و پاشیدنش بود. سعادت او بعد از بچهها که يك حقیقت از دست نرفتنی بودند اینک در وجود هما خلاصه میگردد. این مسئله دیگر مثل آفتاب وسط آسمان برای او غیر قابل انکار بود. و از آنجا که دل بهرشته مهر آن یار بسته بود هر کاری که از وی میدید، بهانه‌های چپ و راستی که میگرفت، نقشه‌های کودکانه‌ای که برای تصاحب او میکشید، بنظرش دوست داشتنی و شیرین میآمد. قهرهای او سر تا بیالطف بود. حتی کشیده‌هایش، بله کشیده‌هایش، عوض درد لذت خاصی در برداشت. همان شب عروسی برادر میرزا نبی، پس از بازگشت بخانه، برای اولین بار در عمرش سیدمیران از دست زن سیلی بصورتش خورد. او خشم دل انگیزها را از همان لحظه پایان جشن که

خانواده بقصد مراجعت بهم ملحق میشدند احساس کرده بود. اما فقط اکنون در اطاق بزرگ آنهم پس از نوش جان کردن دو کشیده جافانه بود که می فهمید موضوع چیست.

در مجلس جشن گویا اوبی آنکه خود ملتفت باشد بر قاصه ای که بازی و هنر نمائی می کرد، بحركات و حالات دلچسب یا اندام نیمه لختش بیش از سایر مهمانان نظر دوخته بود. هما و همچنین آهو از اطاق محلّ زنها که عروس هم آنجا بود با زیر کی موزیانه ای در نقشش رفته بودند ببینند چه کشف می کنند. وقتی که در اطاق دوپدو می شدند هما بارنجشی کاملاً جدی گفت:

چتمی شد؟ وقتی زنگ لنگ و پاچه اش را ببوا می انداخت نگاهت تا همه جای بدنش میرفت. وقتی عربی میرقصید روح یکسره با آسمان پرواز میکرد. خیال میکردی امشب آسمان تر کیده و اِلَهْ یَکْه یگانه هنر بزمن افتاده. یا اینکه چشم مرا دور دیده بودی؟ وقتی با آن رقص مجسمه کوفتی اش که عَقَم گرفت سر بر زانویت گذاشت چیزی نمانده بود جلوی هزار جفت چشم زن و مرد، پیر و جوان، بغلش بزنی و صورتش را غرق بوسه کنی. همه یك تومان و پنجقران میان داریه زنگیش می اندازند، داراب خان هر سینی با آنهمه دارائی و اِهِنّ و تُلُپ که اسم املاک خود را بلد نیست اصلاحش را بالا نمی کند نگاهش کند چدرسد باینکه سنگی بدنده اش بزند، و آنوقت تو آهسته بر میخیزی از میرزانی پول میگیری تا دو تومانی پشت قرمز در پیش سینه پیراهنش بچپانی! تقصیر خودت نیست، چشم و دولت گرسنه است. رقص ندیده ای، چهار تاپیچ و تاب کمر و قِر و غَرّ بیلَه یك زن هر جائی از خود بیخودت می کند. پس امشب هم برو پهلوی همان او بخواب، مرا میخواهی چکار ۱۹ اگر حسین خان ضربه ای یا کسی دیگر که لا اقل میفهمید تارزدن یعنی چه آنجا بود منهم در عوض چیزی بتو و بهمه آن مؤمنین حاضر در مجلس میفهماندم.

سید میران کوشید تا موضوع را بشوخی بر گزار کند. پیش از آن هرگز ندانسته بود که زنش تا این درجه حسود و خودخواه است. بعدها هر موقع چنین حسادت‌هایی از او میدید قند در دلش آب می شد. مثل اینکه نقطه ضعیفی از او بدست آورده باشد